بعد ازو فصلی پشیمان آن غریم کمان را که تیسه آمیخته بود آمد و گفت
دیدی که غوکان چون آن عرب از تو باز شدند اکنون جاوید بخط
خود و فاکری ... در برابر آن عزیم نشست عفعف
عزیم گفت شوهر هست بیاد و که با من چنین حیله در اندیش کردی هزار تکبیر
و زن مرا داد اکنون باز عفعف عفعف آغاز کرد هرچند آمد عفعف
با او گفتش بحر عفعف چیزی از وی نشنید و آخر او نیز نا امید شد
و ترک این هنر کرد و برفت جوجی نگشاده جمله آمد جمعی کودکان را
دید که میخواستند از آب بگذرند گفت شما را چه میشود که اینجا جمع
شده اید گفتند میخواهیم از آب بگذریم گفت اگر من قاید شما شوم
چه دهید گفتند هرچه بگوئی دهیم گفت دست در میان
یکدیگر زنید تا من شما را از آن گرداب بگذرانم ... پیش رو
ایشان گرفت و به آب در آمد چون میان آب رسید کودکی را

آب برد فریاد می‌کردند که ای قاضی یکی از خران ما را آب برد گفت

هیچ باز زده چون من این سخن بودم که دیگری را آب برد فریاد

زدند که یکی دیگر را آب برد گفت در تعجب از آنچه چون من نا که و دیگر

از جا کند فریاد می‌کردند گفت در تعجب از آن چه چون من [illegible] شما ای

جاهل این [illegible] گویی [illegible] که میوه‌ها

بوشنجی که همه را آب برد گفت شما را آنچه می‌شود [illegible]

هر یکی که گم می‌شود [illegible] از دست من [illegible]

[illegible] چه بگویم شما چه می‌فرمایید [illegible] لطایف متفرقه

ظریفی [illegible] در مجلسی می‌گفت آیا ماه رمضان ما را [illegible]

[illegible] گفت [illegible] گفت از کجا می‌گویی

ظریفی گفت اگر [illegible] سال دیگر [illegible] مردی را

با [illegible] که [illegible] اورا

۱۲۵

بر صحن نمازگزار مؤذنه با تمرد یکی گفت سلام داد چون دو دو

مرحوم نماز گزار گفت ابری بعد نمازگزاری که بجا نبود که بالمره تثبیت درود

در مسجد رسید و تحصیل مردم و گفت پس نکرد ولی مؤذن دم مؤذنه یکی

والله گفت و بود حاضر ظریفی نشستند سقف برهم پیش مصحف لیلی و

مسجد فراز بر مردم گفت علی خیر الصلوة حی علی حی جای کن مؤذن

و شد رفتن بیرون یاران جای بد جمعی شنید ... گفت ملک ... بر

اطفال افزای این ظریفی گفت ظریفی دند برد خود دامن ... طفلان جمعی

بیت مستی ... و دانند ... کن نبی کو شدند کس دعا تو با شد گفت میسر

روا گشت یکی شدی به جانب ... در سکنا طفلان دعای اگر گفت

غلیظ ... وطعام کو ... دیدند ظریفی طبیبی ... ماندی ... در عالم

... دیگر ... زند ... بیمار ... هم با طعام و این ... گفت دو ... بالاتم

گفتیم ... که گفت آمد او بالین بر سر ... بیمار ظریف آن که

که این دو طعام با هم نمی‌سازند گفت این زمان باری بهم
ساخته شد و میخواهند که جراحت [illegible] بر [illegible] قرونی [illegible] بصره
می آمد گفتند از کجا می آیی گفت از کرم سیر گفتند آنجا در چه کار بودی
گفت در عرق کردن و کرما خوردن ظریفی گفت خوابی دیدم که
نیمی راست بود و نیمی دروغ گفتند بگو گفت بخواب دیدم که
انبانی پر زر بر کتف دارم و از جایی بجایی میبرم کتف من
از بار آن زر دردی عظیم گرفته چون بیدار شدم از [illegible] زر
درد در کتف بسیار بود ظریفی مفلس شد از وی پرسیدند که تا
[illegible] حال است گفت من خود بغایت مفلس شده ام اما وجه مرا
[illegible] حالا چیزی [illegible] گفتند چه [illegible] گفت [illegible] زر
[illegible] و [illegible] حق که این [illegible]
[illegible] عظیمه [illegible]

او بودند گمان بردند که مگر یاد حق از وی جدا شد او بجای وی شناخته دند
و باسرا گفتند بخندید و گفت عجب حالیست در ایام دولت
اگر نفسی از من جدا شدی مرده ام را غطیه می‌شمردید و
به حکمت الله معتقد شده اکنون که من در تکیه تعطیه بر این نفخ حساب میکنند
و لعنک الله میگویند مردی که گوش نیز بزرگ بود دال اعلام خود
میگفتم از حکمای شنیده ام که در کتب نوشته اند که گوش بزرگ
آدمی دلیل طول عمر است چون گوش من بزرگ است عمر من
دراز خواهد بود اتفاقا او را تهمتی کردند و قتل بر و لازم شد سیاستی
دار بردند غلامش پیش ایستاده میگفت ای خواجه دانم نیکو
که عمر من دراز خواهد بود که بزرگی گوش دلیل درازی عمر است
اینک تمام است گفت ای غلام من میگفتم که گوش بزرگ دلیل
درازی عمر است اگر کسی مرگ خود نبیند تا لیکن علم

خود را پیشتر اندیشه‌ام که وقت آن کس گشت که شنید او را بجسته پیش کشید

از معتمدان این بشنید و گفت شنیده‌ام که چه جرم است میان زنبک و این بزرگی

وصلت تامل است اتفاقا در آن نزدیکی طریقی بود که چند کس گذشت

طلعت آن بحرام سیم ابر دند و صباح ملتی او را بر ... فلان جرم سیر

گرانه ... شکم پرست ... شنیدند که ملتی بر آن شد گفت ... گواهی داد و ... باغ

و آنکه جز حس گرانه شیر از حیوان و شیر وانکه ... و ترحم ... چنین ... خوش شد

چون ... سید ... شیر ... گفت من بشکرانه آن عادت مبارک را

... کرده‌ام ... گفت من بشکرانه این دولت کل شکر آزاد

کرده‌ام ... قرضی گفت ... از آن ... نیست که آن ... لیکن ... شکرانه

... را مقعد پدر فرزندان طلاق گفتم و آزاد کردم ...

... التماس ... امید ... کوه ... سر ...

... از جمعی ... مخصوص ... بجوی ...

از و پرسیدند که تو دعوی آن [illegible] که [illegible] علم را شنیدیم تا بگو که پدر و

مادر آدم که بود [illegible] گفت آدم پسر [illegible] بن [illegible] بود و مادر او حوا [illegible] عده

بعد از آن [illegible] خواص [illegible] عوام [illegible] مستحق [illegible] شدند بعد از آن [illegible] آن

از و پرسیدند که این چه نسب بود که برای آدم کردی [illegible] بیان

کردی گفت [illegible] که [illegible] العجز [illegible] اعتقاد کنند [illegible] که از نظر عاقلی عزیمت

گفت عجب تر از عجیبی آنست که [illegible] و [illegible] است [illegible] خرد تر

و [illegible] آن سخن [illegible] می کنند [illegible] تر

و [illegible] گفت [illegible] شیخ [illegible] و

در [illegible] آمد [illegible] که [illegible] فی

[illegible] که [illegible] و [illegible] حبیب [illegible]

[illegible] زنی

[illegible] و [illegible] گفت [illegible]

[illegible]

یعنی نه بینیم موضعی بسلامت تر از جایی این هدف چه یقین میدانیم
که تیر او بهدف نخواهد رسید فیلسوفی از گناهان توبه کرده همان لحظه
ایمان خود را بر اشید گفتند چرا چنین کردی گفت از برای آنکه در معصیت
رخنه بود جوحی در از گوش خود از جیب و تویش پنهان خود میزد و او
ملازم گفت انتظار همه چهار پایان چون روی بجانب خود نهند بسرعت
شتاب بروند جهت چیست که در از گوش تو بر خلاف عادت
بدنجانه نمیرود گفت لانه یعرف سوء المنقلب یعنی از برای آن میرود
که میشناسد بدی باز گشت خود را و میداند که بد جو خشن گرگ ست
جوحی گفت من و مادرم هر دو منجم ماهریم که در حکم ما خطایی نه
واقع نمیشود گفتند این چه دعوی بزرگست از کجا میگویی گفت از آنجا
که چون مادرم میگوید که باران خواهد آمد ما در هم گوید که نخواهد
آمد البته از این دو یکی میشود دارد جوحی بر کسی ... هر گز در

بر قومی سبقت کرد همیشه گفتی همیشه بر اهل محلهٔ خود سابقم در بیرون
آمدن از مسجد زیرا که من همیشه متأخرترین ایشانم در وقت آمدن
بمسجد نزالی نزد معبری رفت و گفت دوش خوابی عجب دیدم
معبر گفت خیر باشد چه دیدی گفت دیدم که از پشکل شتر نورانی
میساختم معبر گفت بگذر دو مدّه تا خوابت را تعبیر کنم گفت اگر مرا درمی
بودی بتو دادمی بادنجان چه خریدمی و از پشکل نورانی نساختمی ظریفی
در مجلس امیری مسخرگی بسیار کرد امیر او را گفت همه عمر خود در
مسخرگی صرف کردی چنین مکن که در روز قیامت ترا بر
در روز رستاخیز فضیحت کنند گفت آن نیز مسخرگی خواهد بود و فصل
در لطایف ظرفا منسوب بزبان جمعی که ذکر او در باب شعرا
گذشته بود لمعی بغایت پیر و کهنسال بود و در زنی با همه
جنگ و ماجرا می داشت پیره زال گفت ای عزیز من

من ... نوشتن ... المثل ... نبود ... مجد گفت ای عمر

... پیش از تو مادری بوده باشد ... خواهی بد شکل

شوهر خود را ملامت میکرد که از غذا سیر نمیدارد گفت از حلال

طیب در خانه داری آورم ... نیکی مرد گفت ای ...

الحلال ... آری حلال هست اما طیب نیست

مردی پیش ابو العینا گفت زنی دارم بغایت ... و زشت رو

و کهن سال و بیمار و ... ده سالست که بر جا مانده گفت ...

مرگ او باشی و خواهی که خبر مرگ او بتو آرند گفت لا والله ... خواهم

ابو العینا گفت ... چه میخواهی گفت میخواهم ... فرج

... زنی خوشروی ... قدم خواسته بود ... شوهر درد ... گرفت

... آن زن ... بیمار ... مرگ ... که جان ...

... گفت ای شوهر از دنیا میروی مرا

بابا چشکو زاری کنی گفت بشنو حقیقتم زنان درویشی عیالمند بخانه همسایه
میرفت که او را مصیبتی افتاده بود درویشی مرا امید گفت بجا
میروی گفت بتعزیت رسانیدن گفت در خانه برای طفلان نان
چه کرده‌اند که بخورند گفت در خانه نه آرد هست و نه نمک و نه هیزم
چه نیاریم و چه گذاریم گفت پس تعزیت در خانه ماست تو بجا
میروی ظریفی زنی خواست چون شب را گذرانید و صباح شد
پیش از نو پرسیدند که حال چیست گفت
بنفشه نرگسی که سرش سفید و رویش زرد و ساقش سبز رنگ
ظریفی زنی خواست بعد از چهار ماه پسری آورد شوهر گفت
کنیت را چه نام کنم گفت چون نه ماهه راه به چهار ماه آمده است
او را چاپک الحق نام کن ظریفی زنی خواست فکر بسیار
ملول شد زن گفت ای مرد ترا از اهل و خویشان کیست باید

خود قرار داده که من زر و بازیچه نیم و پیش کسانیم گفت نیز و یکی

خوب تمیز فهمایی و بیشتر می‌کرد ساده و دیگر پیش پسر که خوانی و در آنی و دو

بکنند خواهی چنانچه بینی میبدی و بنشوی همسایه شب شوهر را

که شو اگر من میرم تو بی من چون خواهی زیست گفت ای کم کم باگر

نمیری چون خواهم زیست بدینی پس ظریف گفت تنها چی را گفت

که نشیند و عالم گشتی و بهر مرد و بوم که شنیدی چه کار کردی

و چه تجربه بدست آوردی گفت آنکه عجب کردم که با زنان الناس

تکیه صحبت ... که مرسوم بسبب آنکه در ولایت خطا کار خانه نقاشی

در آمدم مرد بود در خانه او چند صورت کشیده دیدم و بغایت استاد

بود و نقش تمام خوبی بنده بود دم اول صورت مردی

بود سر در پیش افکنده و در فکر دور و دراز افتاده دوم صورت

مردی بود که بنگ دست در پیش خود نشسته ... و ...

گفت راست میگویی باور دارم که اگر متحمل و بارکش نبودی چه
بار این چنین چهل سال نمیکشیدی اصمعی گوید که بازار بغداد
میگذشتم دکانی دیدم که رهبری کاروانسرایی بود و کلمه‌ای جمال
بر در دکان میوه فروشی نشسته مرغی چند پرواز کرده و پیکر
بسیار چند پهلوی میوه ها نهاده و بر بالای دکان [illegible] زنگی است
که کنیزکان با صاحب جمال آراسته به صد ناز در چهار طرف [illegible] کرده‌اند
ثمن یا آن میوه ها و مرغان و کنیزکان را مشاهدت کردم و این بیت
بر الواح زر نوشته خواندم [illegible]
[illegible] زن گفت [illegible]
تمام نخوانده بودی گفتم تو تمام کن گفت [illegible]
یعنی این میوه و گوشت مرغ و دختران [illegible] چشم [illegible]
در صفحه [illegible] نهاده یعنی صاف و پاک اند [illegible]

کمبود آنکه کو گفت پیرزنی خمیده پشت را گفتند چه میخواهی
گفت آن میخواهم که دیگران هم چنان چون من کوژ پشت شوند
تا من آن پشتی که در من نگریسته‌اند من نیز بهمان چشم در ایشان نگرم
جوحی را حکایت بس خوب بود حکایت کرد که روزی بر در بازار
ایستاده بودم زنی پیش من آمد و در روی من بسیار نگریست
چون نظر کردن او از حد گذشت گفتم ای زن چه قصه داری
گفت چشم بر روی من دوخته چنین نیز شد گفتم چشم من
گناهی عظیم کرده بود خواستم که او را عذابی کنم بچیزی که بتر از آن
نباشد هیچ عذابی سخت‌تر از آن ندیدم که در روی تو نگاه کنم و هم جوحی گفته که هرگز آن انفعال که کشیدم که پیش نقاشی
کشیدم هرگز نکشیدم و آن چنان بود که روزی بنزدیک من آمده گفت مرا
بتو حاجتی گفتم کدام است گفت تو همچنان باشد همراه من بیا

بر من ثابت است که هست شعر او و نیز فهم مرد [illegible] کامل نقاشی برد

و گفت همچنین با بسیار زیبا صورتی [illegible] کشید همه عاشق نقاش [illegible]

و من متحیر شدم که این چه بود و پیش نقاش رفتم گفتم که مرا از سر کار آن

آگاه کن نقاش گفت ای جنید [illegible] پیش کتابی [illegible]

[illegible] آمد من مبالغه بسیار کردم که صورت [illegible] را برای من نقش کن

و هر روزی [illegible] از من [illegible] بستان و من هر بار او را میگفتم که [illegible] نمیدیدم

[illegible] نقش [illegible] که من [illegible] ندیده ام آخر گفت اندر ای تو

[illegible] تا شکل آن نقش که آن بود که ترا آورده گفت همچنین

[illegible] گفت من از سخن آن نقاش انفعالی یافتم که در بعد

[illegible] بود هر روزی [illegible] زنی جمیله را دیدی گفت چه شود

اگر [illegible] و [illegible] ترا چشم و چاشنی گیر [illegible] که تو شیرین تری

[illegible] گفت از شوهرم بپرس که تو هر روز مرا چشیده است

[illegible] ظریف [illegible] در حکایت و لطایف
[illegible] که طبع [illegible] مشتمل بر پنج فصل [illegible] در حکایات
[illegible] بن هرون که بخیل معروف است [illegible]
[illegible] شعرای مشهور عرب است حکایت کرد او هست [illegible]
[illegible] از صبح تا نصف النهار [illegible]
[illegible] از گرسنگی چشمهای ما تاریک شد [illegible]
پیر غلامی داشت آواز داد و گفت اگر [illegible]
غلام برفت [illegible] وقت ظهر [illegible]
گربه [illegible]
آمد [illegible]
[illegible]
[illegible]

و نیز غلام مرا گفت چرا این خروس که چنین عجب گفت نشنید اخشم عجب
نکنم این سخن که گرم کرد پای خروس مرا بنمایند و گفت ببیند که سر او
و بشکنند چون نیز بفال بد منسوب شد که این خروس را بگیرید و سر خروس را
همچنین فضیلت بسیار است اول آنکه از زمان او آواز می آید که بانگ کند
پنجم آنکه حق تعالی بوقت نماز حاضر میشود و خفتگان آنها را بیدار
گردانند و شب خبر از نماز تهجد برکت آواز او شغل بسیار کند
هر آنچه کند برسانند و اوست موجود از تاج پادشاهان است میان
تاج و در کتب از نیز زمان سر افراز است و دو چشم که در کله
خبر او گذشت با آن و چشمها نیز از معنی می جنبد و معاشران
شراب به نگین را بوی نیست گفت خضر شراب که گفته ملک
بود و ضعف شراب اصل بگویند و مغز سر افزود و دوای کلیست
یعنی آورم کردند تا نافع است و هیچ استخوانی تا قصر و خوش

بگفتم ترا از استخوان سپید بنوشت و اگر تو آنرا بحیت این اندهی
گفت بکار این پیر کی من بخورم [illegible] لطفهای ناخوش کرده زیرا که
این پیر مرغ را بکشید و دوست آمد از [illegible] او را [illegible] دو
بیچاره‌ام که مرا تقصیر [illegible] که من نخورم عیال و اطفال من نیز بخورند
گفتم ایشان نیز بخورند آخر مهمانان من که از صبح تا این وقت
[illegible] عذر [illegible] نشسته‌اند آنرا بخورند [illegible] شده
پس [illegible] غضب الملوک [illegible] و آنرا [illegible] اگر
[illegible] آمد و اگر خود [illegible] آن [illegible] بلیغ
[illegible] گشته باشی گفت [illegible] الله [illegible]
[illegible] و الله [illegible] خود [illegible] انداخته [illegible]
[illegible] شما کشتن آن [illegible] شما [illegible]
[illegible] سخن [illegible] دیا [illegible] شده [illegible]

پسر غلام آویخت تا وی را بر آن دین کشید و لب کنیزک و غلام بر وی بریخت

و در میان ایشان غوغا بالا گرفت قربان تشنه ای بود آب نگاه

آب بجهت آنکه هم آمد و سرنگون شد و آب آن بسفره حریر بریخت

و آنچه در و افتاد پس بهم خاص کنیز آنچه اشتغال کرده بود و نعمت دکانیه

بر زمین افتاد و کرده و نان او در کمین بود آن خطر و سنبوسه باشد را بوده

گرفت و بر رفت و جانشین را با غلام در هم آویخته کند استعمال نمود

آمدیم و بعضی تنعم رسید و ملاقات مهمان داری بعضی بخیلان مرغ تعظیم

خایه گوشت و نطیرا و حتی با یکدیگر دوستی داشتند وقتی بغداد

بکوه اتفاق سفر افتاد و به مهمانی دوستی خود رفت که وی از را

یک تخم مرغ آورد و گفت ساعتی ملاحظه کن که این چیزی ماده وجود مرغ است

که از او صد هزار تخم مرغ حاصل شود و در او از هر یک مرغی

بود و بالقوه اگر تربیت کنند از هر یکی مرغی تولد کند پس در تحقیقت

ترا مهمانی میکنم بصد هزار مرغ بغدادی آن تخم را بخورد و گفت

[illegible] ما نیز ضیافتی لایق بکنیم [illegible] پس کوفی را

مهمان کرد و برفت بعد از چند گاه کوفی به بغداد آمد بدر سرای دوست خود

بغدادی رفت و در خانه او نزول نمود بغدادی دیگر گوسفند بریان

[illegible] نزد دوست آورد کوفی در آن مینگریست و دست بآن

نمیکرد بغدادی گفت تناول کن که این از دو نسل صد هزار گوسفند است

پس من بحقیقت ترا مهمانی میکنم بصد هزار گوسفند کوفی گفت ای

دوست گواهی میدهم که تو از من سخی تری زیرا که من ترا بصد هزار

مرغ مهمانی کرده ام و تو مرا بصد هزار گوسفند ضیافت کردی

بخیلی کوفی شنید که در بصره بخیلیست که در صفت بخل کاملست و

پای در راه نهاد که با او صحبتی دارد و صفت او در بخل معلوم کند

که تا چه مرتبه است چون باوی ملاقات کرد و گفت ای مرد

عزیز من از دوستان تو هستم بجهت تو آمده ام و میخواهم که
سر خود طعامی که با من شکوه در حلقی خاتیده بر آید مرد گفت
و اگر ده درم برای ما آمده بود و حیف که ترا مهمان داری
اکنون بگو که خاطرت بکدام طعام رغبت دارد تا آنرا حاضر کنم
گوید گفت مدتهاست که در دلم آرزوی پنیر تازه هست پس
پنیر فروش رفت و گفت مرا از کوه مهمانی عزیز رسیده است
و پنیر تازه خواسته میخواهم که یک درم پنیر خوب بدهی گفت
همی خواهد که پنیری دهم مثل زبد پس گفت زبد به از پنیر
مروت است که آنچه بهتر باشد برای مهمان بخرم پس پنیر
گذاشت و بدر دکان زبد فروش آمد و گفت زبد نیک
میخواهم زبد فروش گفت ترا از آنچه بدهم صاف و پاک چون
روغن زیت گفت پس روغن زیت بهتر است از زبد

[illegible] درآمد [illegible] نان [illegible] آمد و گفت
[illegible] نان [illegible] گفت ترا از روغن [illegible] چه خوش
آب زلال بصری گفت آب زلال [illegible] روغن [illegible] است
پیش روغن فروش [illegible] رفت و گفت من [illegible] در خانه
آب زلال دارم [illegible] نزدیک [illegible] آب زلال [illegible] نان
نهاد و گفت تمام [illegible] از بصره [illegible] از آب زلال بصری
نیاوردم قصه را از اول تا آخر باز گفت [illegible] خود
و گفت [illegible] گواهی میدهم که تو در این فن
حاذق تری از من [illegible] در لطایف بخیلان و ظرافت ایشان
از بخیلی پرسیدند که شجاع ترین مردمان کیست گفت آنکس که آواز
دندان مردمان بگوش او رسد و از [illegible] نمیرد [illegible]
نشود شخصی بخیلی را گفت که در صبر و حلم ترا [illegible] گفت [illegible]

کسی نان تو شکنند و تو سیم ایشان نشکنی ابو الاسود از فضلای عجم بیست
و بخیل معروف او بود گفت شنیده‌ام که ظرف علم و وعای حلمی عیب تو
بیست که ممسکی گفت بهتر ظرف آنست که ممسک باشد فرموده یعنی
که پر و بسته نگاهدارد و بهتر ظرف که چیزی از و ترشح کند معیوبست
بخیلی را برادر خوانده بخیل آمد و گفت پدر من ترا دوست بود ما را درماه خود
پس ما را در آن باز شریک کن و ترا اینهمه مالست خواهیم که مرا قسمت برادرانه
دهی غلام را گفت تو یک فلوس بیار تا او را بوی ده گفت ای خواجه
چه قسمتست این سوخته از غایت نمکی گفت خاموش باش که اگر
برادران دیگر حاضر باشند اینقدر نیز نرسد بخیلی را دیدم که ایثار از پیش
خود بیرون نداد او را ملامت کردند که خلاف حکم خدا میکنی که فرموده است
ویؤثرون علی انفسهم یعنی گدا را امیران گفت گدا ...
که هرگز عیادت هیچ مریض نکنند و بجنازهٔ هیچ مسلمان حاضر نشوند

دیگر از ایشان فتی آنجا نرفت و جوان نشاید و چون مرد شد و به تحصیل

آمد گفت که حاجت خواستن ایشان به مخلوق آرند شخصی بخیلی را گفت

که حاجتم خود می‌خواهم تا هر که نظر بر آن اندازم با تو گویم بدین واسطه

خواهم و بیا در من باشی گفت هرگاه که خواهی مرا بیابی گفتی چرا نیستی که از آن

سوقتی آمد و گفتم ای حال نیستم تمنی دارم که گاهی به جوی آمد از پیش معاو

دیگر هم گفتم نشست بود دو سنگ یکی سیاه و یکی سفید در قلاده کشید و هر دو را

در انگشت می‌نهاد و گفت ای درویش از این دو سنگ یکی را به من بخش

گفت هر کدام که خواهی همچنانکه تو را هست گفت سنگ سفید را

می‌خواهم گفت این سنگ بنزد من محبوب‌تر است گفت سیاه را

بده گفت او گفت نیز دوست است در دولتی به دست ما معرکه [illegible]

عرض کنم [illegible] حاجتی خدمت شما گفت تو اول [illegible]

فقیر را [illegible] من حاجتی که [illegible] کنی به آدم [illegible] گفت آن حاجت

مثل میزنند که اطمع من اشعب الصخره و او در اصل نامی دیگر بوده

و بعد از فوت باین لقب مشهور شده و سبب شهرت او باین لقب

آنست که روزی در صحرائی صخرهٔ سفید بزرگ دید که بر روی آن

صخره سطری کتابت شده بود که اقلبنی انفعک یعنی اگر

مرا برگردانی نفعی بتو رسیده شود فایده قال اشعب الصخره فطمع اشعب

که مگر زیر این صخره گنجی مدفون باشد بطمع گنج بنهایت رنج

گردانید بعد از آن که آن صخره را برگردانید بود دید بر روی دیگر

آن صخره سطری دیگر نوشته دید که رب طمع یهدی الی

یعنی بسا طمع باشد که راه نماید بزنگ و از مراد آنست که عمر

[illegible] باین خاطر [illegible] معطل شد تا سبب چون این

مضمون را خواند [illegible] شد و غضبی عظیم بر او مستولی گشت

[illegible] صخره آمده [illegible] دهان [illegible] از [illegible] پشیمان شد

دیگر اگر هیچ عروسی را بخانه دامادی نبرند الا آنکه من در خانه
خود در آب زنم و جامه بپوشم گمان آنکه شاید بغلط عروس را
بخانه من آرند مشهور است که اشعب را دیدند دامن بدست گرفته
دوان می‌آمد پرسیدند که چه کار میکنی گفت دیدم که دو مرغابی
بهم جنگ میکردند و در سایه بال مرغابی ماده میروم دامن باز
کرده تا شاید که بیضه از وجدا شود و در دامن من افتد اشعب را
دیدند که قدری شوربا گرفته از عقب سواری میدوید گفتند چه کار
میکنی گفت از سم اسب این سوار آتش جسته قدری بر شوربا
گرفتم و در عقب او میروم باشد که بار دیگر آن آتش بجهد و من
شوربای خود را گرم کنم مردی در دکان حلوایی گذشت و جمعی اطفال
بازی میکردند گفت ای کودکان اینجا چه ایستاده‌اید بروید آنکه
در شهر چهارسوی کسی حلوا از سیب سرخ و سفید آورده بمردم

بسته بودند و قفلی بر آن زده بودند و بسیار بار و خشت بسیار آن جا بود
[illegible] نقب در آمده و از آنجا تا بالا آمده یک تخته شد اگر چه [illegible]
شده و جنس نقد و متاع کرد و از آن جمله چه [illegible] علی القدر
[illegible] نگاه کرد و القصه بر آمده و [illegible] شد تا کدام از فلان
مال عالمی [illegible] المتعجب شد [illegible] آنجا [illegible]
و [illegible] شهر [illegible] آمده ملاحظه کرد [illegible] شد که در کار
مضبوط بوده و این نقد و جنس [illegible] غایت شد [illegible]
[illegible] القصه [illegible] بر آن [illegible] کرد که این کار نگهبان
کار [illegible] او [illegible] زندان او [illegible] و او [illegible] بود این
[illegible] آن کار [illegible] فرزندان [illegible] شد [illegible] دیگر کار
[illegible] کرد [illegible] جمع [illegible]
[illegible] دیگر [illegible] کسی بود امید کرد و آن [illegible]

که این گروه گرد آمده بودند [illegible] تیراندازان از این مجمع حاضر

بود با خود گفت از جستجو [illegible] که این کار [illegible] کرده باشم

[illegible] گشته شوند پس قدم در میان معرکه

نهاد و بانگ بر ایشان زد که دست از این پیر و فرزندانش بردارید

[illegible] و این کار [illegible] برشد عیشبان

دست از ایشان بکشید پیر و فرزندان او [illegible] نشستند و در وی نظر کردند

دیدند جوانی [illegible] الا که تاجی از پر سیاه بر سر و [illegible] و قبائی

[illegible]

[illegible] و [illegible] شنیده بود [illegible]

[illegible] گفت [illegible] چون خود [illegible] آورد [illegible] اعتراف [illegible]

[illegible] کرد [illegible] کشف [illegible] همین کار [illegible]

اگر [illegible] این [illegible] پنهان کرده [illegible] رسید [illegible] میان [illegible]

بستم و چاه زین چاهی فرو نشستم و در نشیب جهان عالم علیم و انعام اللّٰه گاه
فهم آن تیمم حکمی که بپای تشنگی بر خط مرکز بگذشت مقبول داشتم چون سخن ازو در سخن
گفت غریب و افتاد پیچ پیچ آید و همه در علم و نور ابصار فلک سپهر و جهان ازو همی آفرین
نگرد و آمد و خیر چون طاق آورد و آمد و جست و بسی شیرین آمد
در میان و نیست و بعضی از ایشان بر طعامی را گرفته اند
باز نیک افزود و مشغول از میان کوه چاه از آن نقب
تیر چون سقف عیان زمانی بر آب چاه بنظر آورد و پیچ پیچ شی
فرصت آن گاه آنجا و بر ترتیب به چون گل گذشت کسی را پیچ گاه
فرو رو شیشه و یاد آورد که درین چاه قیمت کم شنید بنجا
در آن تنی و نیست که ما را بگی آمد دیگر شتاب
آنکه تحقیق آمد انگشت تحیر بدندان گزید
و شیفته این حریف عیار عجب نقش باختن و طرفه کار دمی ساخت

که همه خود را وقف [illegible] و هم چنان [illegible] اخلاص [illegible]

[illegible] حکایات ایشان [illegible]

درویش [illegible] و [illegible] المثل توبه [illegible] در حمام

[illegible] درویشی پیش او آمد [illegible] گفت [illegible]

[illegible] خواهم که [illegible] نظر

فرمائی و [illegible] در خدمت تو [illegible] گفت

ای درویش حاجت [illegible] تحصیل دارد

آنچه [illegible] و کار [illegible] که [illegible] آن [illegible]

[illegible] در روی درویش [illegible] گفت

[illegible] فصل اول [illegible] فصل دوم

[illegible] فصل [illegible]

و شفقت [illegible] عباس [illegible]

بستیم و فا ز بین چاپلوس نیستم و دو هم فتنه ها بو العجب هم بعهد الزاک
فهمانیم سحر حکمی کیمیا شیخ در حلق مرغ بگن قسمت معقول دار هم خون ما دا عشق سخن
که قدح غم بود آنجا چو مرغ بر آید سحر دم لوی العبانی قفلست و چو طلسم او همی افسون
بگمرد اند و غنچه چون طلسمات آورند هم و چیست و بسی شیرین همه ز آن
بر میان آن نیست و بعضی از انسان بر جمله طلسمات را که فرشته او
با آنجا نه فرو و رمه شعله طلسمات از میان که چیست که او از آن نقش
بر پر بود صورت عجب مان نمانی به چاه بهجه منتظر بود پیچ ملک شی
و قصه ای آنجا و ترتیب به چون کاران الحمد گذشت که عقلی را به چاه
فرود شیشه و هم فرو باد بیاورد که درین چاه قیمت که عشق بدانجا
دل آتش نو نقش که بازگی سحر سیمان همه کشته آمد دیو و رشته تا
آنکه تحن سحر چند کرد و زرد ایشان آمد همه انگشت پیچ مار بلند این گرفته شد
و کشف این سحر لطیف عیار عجب نقشی با خسته و طرفه کاری می ساخت

وآن نشان او پنجه بر سینه تو نهند مرید تو شوند و خدمتها کنند بحیله

بجا آورد و یکی درویش را مرید خود کرد و مقصود او تحصیل قوت

ولذتهای بهشت و فاقه و اهل بیت نبودی درویشی از عبد الملک

بن مروان چیزی طلب نمی‌کرد گفت از خدا طلب کن گفت طلبیدم

تو را بر آن کرم عبد الملک بن مروان نخشید او را خشنود و مرید شد

درویشی که او بخیلی بود و شنیده بود که در بخیلی اند در دوستی خانه او آمد

و دید که زر ولیسه فرو ماند که جمعی بده تا بسازد مهمانی خواند گر بطعام

بسیار خواهم ساخت و بعضی کاتب را خواهم داد درویش گفت

آنقدر تا آنکه بده که در او بسم خواجه بخیلی نیز داد و در او چیزی بیاورد درویشی

بعد از آن بخیلی بوستان و شنیدند که بخیل اند و درویش نیز آورده بود

گر نا مکیان در خانه نشسته گفت کی من از خوانچه دادی و زان خوانم

با شرف بخیلان اندر این درویشی سر و پا برهنه گردانش بخیلان خواجه بخیلان

میروی که مال بسیار دارد و شاید که بر تو رحمی کند و جامه دهد
درویش آن خواجه را می‌شناخت که بغایت بخیل و ممسک بود گفت
والله که اگر پیش او روم در حالی که پوشیده باشم جامهٔ کعبه را
بیرون آیم از پیش او مانند ماهی از پوست برآمده و برهنه
بی سر و پا خواجه را گفت اگر من بر در خانه تو بمیرم مرا کفن کنی
گفت تا کفن کنم گفت فرا دیده زندگی پیراهنی نمی‌پوشانی و چون بمیرم
بی کفن بگذاری کو یک پاره در ... بخشید و او را پیراهنی داد که از ... بر
... که ... بعد از چهار ... اعضای او حرکت ... شد ... دیدار
... می‌نشست و ... منبسط ... و از ... عجب ... که ما وجود
... و ... اضطراب ... بی ... گفت ... و از ... جدا شد که دم
... در ... گذشت و یک لحظه آرام ... [illegible]
... که ... مولانا ... شد و ... که ... شهور است

ودر زمان ملک حسین قحطی گرد خفیف و مردم را متأثر و گریان
میساختند و در آخر مجلس طرح گدائی می‌انداختند و کیسه‌ها می
چشیدند ازین ملک بیمزه دخت وقتی ملک حسین خواست که رسولی
بشیراز فرستد نزد شاه شجاع تا مطالب او را بخاطر نشان کند
بعد از مشوره با ارکان دولت رقم آن کار بمولانا ارشد کشیدند
که بغایت فصیح و بلیغ بود پس او را طلبیدند ملک حسین گفت
مرا ضرورتی پیش آمد که رسولی بشاه شجاع فرستم و بدلایل [illegible]
برقم تو کشیده اند لیکن این گدائی در تو عیبی بزرگست که در فضل
و کمالات بیتا پیوسته اگر تو اکنون عهد بکنی که آنجا گدائی نکنی و مرا
بی ناموس نسازی هر چه مطلوب تو باشد بقدر از خزینه دهم
گفت اینجا کم از بیست هزار دینار نمیگیرم [illegible] اگر قبول بدهی
رضای خاطر تو عهد کردیم که آنجا گدائی نکنم ملک قبول نمود [illegible]

تا بیست هزار دینار از خزینه برکشیدند و پنج هزار دیگر دادند
تا خود چند اسباب سفر کرده بشیراز رفت و ادای رسالت نمود
و بجهت جواب یافت و خواست که برگردد شاه شجاع و ارکان
دولت و اهل ولایت از خواص و عوام از و التماس مجلسی نمودند
و گفتند که مدتهاست که از افواه و السنه صفت وعظ تو شنیده‌ایم
و بغایت مشتاق و آرزومند بوده‌ایم و میخواهیم که یک مجلس
وعظ بگوئی و ما را مستفید گردانی مولانا التماس شاه شجاع بنابر مبالغه شاه
و غیره و همه خواص شیراز قبول نمود که بعد از نماز جمعه در مسجد جامع
مجلسی گوید چون روز جمعه شد خلق بسیار در مسجد جامع زیاده از
حد جمع حاضر شدند شاه شجاع و همه اعیان شیراز نشسته بودند
خواص و عوام ازدحام کردند مولانا شهید بمنبر برآمد و مجلسی گرم
گفت و همه مستمعان را بگریانید حکایت مشغول گشت و دیدکه

بازار وعظ گرمست و خریداران راغب قوت طامعه اش بحرکت
آمد نتوانست که خود را ضبط کند گفت ای عزیزان پیش ازین
گاه گاه از کیسهٔ کریمان دریوزه میکردم ولیکن وقتی که
رو بدین دیار آوردم مرا از گدائی سوگند داده اند اکنون
اگر من سوگند خورده ام که گدائی نکنم شما خود سوگند نخورده اید
که چرا چیزی نمیدهید مردم در تعیین آن گریه خندان شدند و چندان
خدمتی بجا آوردند که مدعای او حاصل شد فصل سیم در ذکر گدائی
قاضی اوشی که از گدایان زبردست مشهورست و او نیز در واعظی
خوش تقریر بود و در گدائی حیلها مینمود گویند روزی در شهر
سیستان مجلسی گفت که موعظش از مرد و زن بود و خاص و عام
آن ولایت صحبت او شدند و هر چند نذرها برای او هدیه و تحفه
بردند قبول نکرد و آن نیز موجب زیادتی عقیدهٔ مردم شد تا روزی

مجلسی آراسته بود و مردم را گریبان و دستار ساخته و در آشنائی
که در آن مجلس و کرسی بر وعظ بود ناگاه مردی غریب مهیب صاحب جثه
با چند غلام و نوکر پیچان با قدم در مسجد نهاد و به پای منبر آمده
بالای منبر رفت و یک طپانچه محکم بر روی قاضی زد که صدای آن
در مقصوره پیچید و نوجوانی از میان بانگ کرده در ... قاضی
افکنده و میخواست که او را از منبر فرو کشد یکبار خاص و عام
هجوم و ازدحام کردند بمثابه که نزدیک آن بود که آن مرد کشته شود
قاضی فریاد کرد که ای اهل مجلس بجای خود قرار گیرید تو قضیه من و این مرد
بشنوید مردم آرام گرفتند قاضی گفت ای عزیزان مجلس مخفی نماند
که بنده حقیر و خانه زاد این مرد و مدتی مدید است که از وی
گریخته ام و او چندین سالست که در طلب و جستجوی من گرد بحر و بر میگردد
تا در این زمان که بدین مقام آورده اگر مرا ایذائی میکند معذور است

بود و طلب ... بسی محل ... گشت ... و بغایت مشغول ...

خرسند و که ... انگشت ... که دل اگر عزیزان ...

کلام ... آزاد ... گفته بحضور باید ...

... مشغول باشیم ... بجا آورده باشند

... [illegible] ... یکبار آواز برداشت که ...

... خدمتکار ... پس ... چون آمد و شدند ...

... و تصرع قاضی را از و طلب ... بغایت غلیظ بود و از

قاضی را ... آنچه ...

... گفت ... که اول او را پانصد تازیانه ...

... حالی ... قاضی ... این ...

گردن ... گرد ... بود و ...

حالی ... تصنیف غلامی ... عام مردم درخواست

بکمر دانم که از پیش یکماه لاده میکند و اعراب را بهر و بیش گفت اکنون

چون این بزرگان درمیان اند مشتمل اند هیا اول الحجه حضرت ابو حنیفه رحمه الله علیه

اگر چه بلند اند که خیلی فلانه تر نمی ارزد و درو بهای قاضی میان آمده

و اهل مجلس گفتند و بحث بسیار شد تا وقتی که بر آنچه بدو نظر دوختند

قرار گرفت اهل مجلس و علما را تعجب و عجب شد از آن تن مهاد میان

یکدیگر آن مبلغ تقریر کرده اند و هم دیگران مجلس مذکور بجانب قاضی

شدند و نظر و باغلامان ایشان فکر کردند آن زر را که گرفت و قدم او مجلس

پیرون آمد چون قاضی مرحوم از طایفه حنیفه بود گرفت و از منزل بیرون

آمد و ایشان از خود وقت با هم نشستند چنانچه شد و بعد چند روز

مردم بیت المال معلوم شد که آن خواجه طلا مانده و دیگران از زبان

قاضی بوده اند و بحیله زر گرفته اند بیستان تا سف بسیار خوردند

در لطایف احوال ابلهان و اعوران و خر و سی میش و خو

بیمه بود و نزد او که رفت گفت شنیده‌ام هیچ بینایی ندارد مردم احول یکی را دو می‌بیند
گفت این سخن غلط و بی‌صرف گفته‌اند زیرا که اگر حال چنین بودی
می‌بایست که من این دو نفر که پیش من ایستاده‌اند چهار دیدمی مردی احول
نزد طبیبی احول رفت و گفت من یکی را دو می‌بینم چشم مرا
علاجی بکن که از غیبت خاطر ما مشکل شده و تشویش ما بس می‌رسد طبیب
سر بالا کرد و گفت شما چهار که نزد من آمده‌اید همه این یک مرض
دارید احول گفت واویلا از این که طبیب دیگر مانده کرد که من
یکی را دو می‌بینم و یکی را چهار می‌بیند احولی و اعوری باتفاق
یکدیگر به بازار رفتند تا متاعی بخرند احول با اعور گفت تو
یک چشم داری و من دو چشم دارم باید که خریدن متاع را
به من گذاری اعور گفت ای احول مگر نشنیده که یک درم سه
سیم نسبت بنده درم قلب بیارد اعمی از گورستان [illegible] روزی

وقتی امیری [illegible] بهلول تعریض کرد گفت ای بسیار خوار خدا
[illegible] چیزی [illegible] گفت [illegible] داد
گفت کدام چیز گفت کسی که [illegible] خود [illegible] باید دید
کسی دیگر بهلول را تعریض کرد گفت ای [illegible] خدای تعالی از شکر
[illegible] کرد [illegible]
گفت این [illegible] که از روی [illegible] کسی دیگر [illegible]
هم بهلول تعریض کرد گفت ای [illegible] در عالم [illegible] گفت
[illegible] بهلول [illegible] تعریض
[illegible] گفت [illegible] شدی گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] فضلای [illegible] علم زمان این
[illegible] اوقات [illegible]

وقت خود میکن گفت مرا توبی برکه نمایید هارون فرمود تا محمد بن
حمداد را آوردند هارون تخت را بخشید و آنکه پهلوی او نشست و او
در الحمار بود چون با او مصافحه کرد ابن سماک او گفت ای آنکه بسیار نرم
دست تو بد دست است بیتی دان شما فردا بی صاحب این دست را ز کار رحم
بدین و نیست فرمود و آتش دوزخ نسوزد هارون بگریست و او را طلب
زیادتی نصیحت کرد ابن حمداد و امید انجامی گفت هارون بگریست
و بعد از ان که رفت ابن سماک او را خبر کردند که این هارون بود که
با تو مصافحه کرد و نصیحت خواست گفت و اینچه که اگر اول دانستم
چرا او نه مصافحه میکردم و نه سوال او را جواب میگفتم ابو العینا که
ظریف عرب بود بعد آخر عمر نابینا شد روزی کسی خبر آوردند
که متوکل یا خلیفه میگوید که اگر نه ابو العینا کور بودی او را مجلس خود نیز بخواندم
تو میخواستم و ندیم بزم خاص خود میساختم ابو العینا که این سخن شنید

به خلیفه پیغام داد که اگر تو مرا بهر رشته بستن و سوزن کردن و مروارید
در رشته کشیدن و نقش نگین خواندن و دیده‌بانی نمودن میخواهی
ازین هنرها عاجزم و صلاحیت این کارها ندارم اما اگر بهر آن
میخواهی که با تو مذاکرهٔ علوم کنم و مشاعره نمایم در فنون
ماهر و یگانهٔ روزگارم چون متوکل این سخن شنید او را بخواند و ندیم
مجلس خود ساخت ابوالعیناء را در آن نابینائی چون بمجلس متوکل
آوردند گفت ای ابوالعیناء چه چیز بر تو سخت‌تر و صعب‌تر آمد
در ضایع شدن چشمت گفت فوت رؤیتک یعنی آنکه ترا ندیدم
شخصی در مجلس او گفت که هر که چشم ندارد نیم مرد است و هر که
در خانه عورت پس زنان دارد نیم مرد است گویند که در آن مجلس حاضر
بود و کلمه زن نداشت و سیاه چشم بود ابوالعیناء آوری در باب نیست
نخورباید برآورد که ای عزیز تعجب میکنم که چه بر خود اختیار کردی که مرا از دایرهٔ مردان

چنان دور انداختی که سبو بشکستم مردی باید تا مردی من برابر آید

یکی از بصره حکایت کرده است که از بصره سفر کردم و بدهی

رسیدم در شبی که بغایت تاریک بود در میان آن دیه نابینایی

دیدم که سبویی پر از آب بر دوش و چراغی روشن در دست و

بتعجل تمام میرفت مرا از آن صورت حیرتی عظیم روی نمود سر راه

بر وی گرفتم و او را نگاه داشتم و گفتم ای اعمی شب و روز نزد تو برابر است

این چراغ بدست گرفتن چه معنی دارد گفت تا کوردلی مثل تو بمن پهلو

نزند و سبوی مرا نشکند نابینایی زنی قبیحه خواست زن گفت

اگر ترا چشم بینایی میبود تا این حسن و جمال که من دارم مشاهده

میکردی گفت خاموش باش که اگر ترا حسن و جمال بودی بدست

چون منی نمی‌افتادی یکی از شعرای ظریف در بهای کوران گفته است این بیت

کیف تحظی بالجمال ... ... الجمال ... ...

یعنی چگونه امید دارد از کور شدم حالی که در راست گوی

حال آنکه مکان چیا که چشمها نهست از وخر است **فصل هشتم در حکایات**

گران و کفش گوی ایشان کری یک خروار گندم به آسیا میبرد

و تب آبی رسید خواست که گندم را از آب بگذراند ناگاه

سواری را دید که از دور پیدا شد با خود گفت که چون این سوار

اول سلام خواهد کرد بعد از آن خواهد پرسید که بلندی این آب

تا به چه مقدار است دیگر خواهد پرسید که این گندم چیست

چون سوار رسید و پرسید که ای مرد که بلندی این آب چه

مقدار باشد گفت وعلیک السلام ورحمة الله وبرکاته سوار

بخندید و گفت سرت ببرند گفت گندم است و پشمینه سوار

گفت خاکت به دهن گفت بعد از این کری بعیادت بیماری

میرفت در راه با خود گفت که چون بر سر بالین او نشینم

بگویم حال خود گفت خواهم گفت بهترم دیگر پرسیدم که چه غذا می‌خوری

خواهد گفت گفت دیگر بار پرسید طبیب تو کیست خواهد گفت فلان

پس از وی بیمار آمده بر بالین او نشست و گفت بیمار ضعف تو کرده بود

و الحق و اکنون خوشی بسیار دارد گفت پرسش او بر دل و گفت حال چون است

گفت به جان مرگ افتاده‌ام و می‌میرم گفت الحمد لله دیگر پرسید

چه غذا می‌خوری گفت زهر گفت نوش جانت باد

باز پرسید که طبیب تو کیست گفت ملک الموت گفت قدمش بر تو

مبارک باد آدم مردمی بود که زنی و دختر شهری و کنیزکی همه گرد شده

روی به خانه آمد [illegible] گفت [illegible] که پیش [illegible] بود

و از وی زود پیش شوهر آمدند گفت عجب عجب که باز مهمان

شخصی [illegible] بخانه [illegible] از خانه [illegible] که تو از [illegible]

دختر [illegible] و [illegible] گردد چگونه از تو راضی

پیش پیغمبر خدای تعالی بخود راضی باد شعیب پیر خاست و نزد وی
رفت و گفت که یا پیغمبر خبر داری که مرا پیدا شد با کنیزکی بر سر مهر و محبت
آمده و دوستی از حد گذشته و مرا طاقت از غم او نماند اکنون بستر گرفتن
بجای من بسیار زود خشم گرفت خدای بعمر شما را گفت نکنید که مرا
بعلاجی کوشش در پیوند عقد بدید خبیثه روا دارید پس به نشاط تمام
از خانه بیت فقیر و کنیزک آمد و گفت هیچ خبر داری که بخت جوان کرد
بیرون آمد و خواجه زاده و پیوند او صاحب جمال بگو هر چه پیشکاری
من آمده و دوش مرا با وی عقد خواهی بست و هم مرا
نگاهم از غم بیخود کرد کنیزک گفت همچنان که تو مرا پیشتر آزادی
دادی به فرستادن امروز بشارت آمده و همچنان که پدر و مادرت
مرا آزادی داد کردند خدای تعالی بهشت بر تو آتش دوزخ آزاد کند

در لطایف کودکان و غلامان و کنیزکان زیرک

حکایت نکوئی کودکان زیرک تیزفهم مشتمل بر صفت فضل

در مجالس ملوک که در زمان هارون رشید شخصی دعوی نبوت کرد
او را بمجلس هارون آوردند و در آن مجلس مامون پسر هارون
حاضر بود و سن او ده سال بود هارون امر فرمود تا آن مدعی را
پیش او آوردند بنشست و او را بمواجه الضرب تا زمانه
چون آن مدعی در آن اثنا تا بجهد و الحاح دعوی پیغمبری میکرد
میفرمود مامون در آن مجلس این آیه خواند فاصبر کما
صبر اولوا العزم من الرسل یعنی صبر کن چنانکه صبر کردند
صبر کردند خداوندان ثبات و جد یعنی ارباب شرایع از مرد
پیغمبران هارون از آیه خواندن مامون متعجب شد و بر ترتیب امر فرمود
گفت مامون در صغر سن کودکی پیش شیخ معلم تعلیم میکرد
بالفعل هارون غضب شد و گفت ابن القتیله مامون فی الفور

در جواب او این آیه خواند الزانیة لا ینکحها الا زان او مشرک

یعنی زن زناکار را در نکاح نخواهد آورد الا مرد زناکار یا مرد مشرک

آورنده بیرون رفت از جواب او خجل شده و بدل او را تحسین کرد حسین بن

فضل از مشاهیر علما و از بنی طاهر و در علم تفسیر عالم بود او را در کودکی بمجلس

مهتر کل آوردند چون در آن مجلس بعضی از بزرگان حاضر بودند حسین خواست

که سخن کند او را مانع آمدند و گفتند در این مجلس عالی که مشایخ بزرگ

از علما نشسته باشند ادب نباشد که کودکی سخن گوید حسین گفت اگر چه

کودکم و کوچک باشم اما کوچکتر از هدهد نیستم و بزرگتر شما جماعه

بزرگ باشد بزرگتر از سلیمان علیه السلام نیست هدهد پیش سلیمان

گفت احطت بما لم تحط به یعنی مشاهده کردم و رسیدم بآن چیزی

که تو مشاهده نکرده و بدان نرسیده اگر دانش بکبر سن بودی

سلیمان با وجود صغر سن در حضور والد خود داود علیه السلام

حکم کردی و حق تعالی در حق وی فرمود ففهمناها سلیمان
یعنی پس تعلیم دادیم حکمت مر سلیمان را متوکل را از وی این سخن عجب آمد
و او را انعام فرمود و بتربیت او متوجه شد فتح بن خاقان از علمای
بزرگست او را در کودکی بمجلس معتصم بالله آوردند و بر سبیل امتحان
از وی پرسیدند که ای فتح بهتر ازین انگشتری یاقوت که در دست
دارم هرگز هیچ چیز دیده گفت آری ای خلیفه زمان گفت آن کیست که
این انگشتری با اوست بهتر ازین انگشتر است معتصم را این جواب
خوش آمد و عجب نمود و او را صله داد و متوجه تربیت او شد
والده محمد امین که پسر هارونست بهارون گله کرد که تو مامون را پیش از
محمد امین دوست میداری گفت هر دو را امتحان کن فهم
هر کدام که بهتر باشد تو او را دوست دار هم خادمی را پیش محمد امین
فرستاد که از وی سوال کن که چون خلافت بتو رسد پدر مرا چه رعایت

[illegible] کرد و خادم رفت و از وی پرسید گفت ترا مقرب خود کنم و

فلان شهر را والی گردانم خادم بیامد و هر چه او گفته بود عرض کرد

گفت برو نزد مامون و همین سوال کن و جواب او را بیار خادم رفت

و آن سوال کرد مامون بانگ بر وی زد و بدوات زرین که پیش او

بود بر سر خادم زد و بشکست و گفت آمده که مرگ پدرم را بمن عرض کنی

و حال آنکه من امید دارم که جمله فرزندان و خادمان پیش از قدم او

جان بازند و عمر همه بپیوند عمر او شود و خادم با سر شکسته بیامد و صورت

عرض کرد و والده امین را گفت من بقدر فهم پسر هر یکی از او را آزمودم

[illegible] یکی از ایشان پادشاهی خواهد [illegible] توانگری

[illegible]

[illegible]

[illegible]

که از پدر تو چه مانده گفت از نقد و جنس و ضیاع و عقار چندین

و انواع ارثان پادشاه و دین خدا و این کودک چگونه پادشاه

بخشید و مال او را باز گذاشت و خاطر بر تربیت او گماشت

[illegible] کودکان زیرک در حضور بزرگان حکیمی گفته که رامی بر کار

بی تمیز [illegible] اگر چه از کودک خرد سال ظاهر شد نباید شد زیرا که در

گران بها از قیمت خود نیفتد که کودک غواص اند و یا بیرون آورده

چند مرد کهن سال جایی نشسته بودند جمعی کودکان پیش ایشان بازی

میکردند آخر پیری بر ایشان بانگ زد و گفت چند شوخی و

بی ادبی میکنید شرمی بدارید کودکی پیش آمد و گفت اگر شما

در جوانی [illegible] شد [illegible] بیت [illegible] شد [illegible]

پیش [illegible] بیت [illegible] بن [illegible] یحیی بن اکثم

در آنکه دامن طفل [illegible] بود [illegible] گریبان [illegible]

گفت ای شیخ چه چیز ترا گریبان داشت گفت آنکه بعد از مجالست
صحابه حضرت رسول صلی الله علیه و آله بمجالست شما مبتلا شده ام
گفت پس مصیبت صحابه بمجالست تو بعد از صحبت رسول علیه السلام عظیم تر
بوده از مصیبت تو بمجالست ایشان گفت ای کودک بدین بزرگی
و حاضر جوابی که ترا می بینم گمان میبرم که شیاطین تو محتاج اند
شد ایاس بن معاویه مزنی خردسالی و نارسیده بود که در شام
با پیری بدار القضا رفت که معامله او با آن پیر بحضور قاضی
فیصل یافته باشد اول ایاس آغاز سخن کرد قاضی گفت ای
پسرک در سخن گفتن بر پیران تقدیم مکن گفت سخن حق مقدم است
قاضی گفت خاموش باش گفت اگر من خاموش باشم حجت من که
گوید قاضی گفت گمان میبرم که تو درین مجلس بجز سخن ناراست نگوئی
ایاس گفت لا اله الا الله قاضی منفعل شد و مبهم ازو پرداخت و کار او

بدلخواه ساخته ابو عیینه گفته که هیچکس مرا شرمگین انفعال نداد

که پسر خردسال عبدالرحمن بن ابی الرجال روزی او را گفتم آه

پدر تو در حرام من فرو شد که مثل تو پسری میخواهم گفت فرو رفتن

من خود مصلحت نیست اما اگر میخواهی مادرم را پیش من بفرست تا بجای تو

پدری بخشش من بکار دیگری از نخواهم باشم بلکی آزار همکارم

بی ادبی کرد شکایت نزد پدرش خواست تا او را ادب کند

گفت ای عم من کردم آنچه کردم در حالی که عقل من با من نبود و لکن

عمل آنچه میکنی در حالی که عقل تو با تست عمش بخندید و از سر

گناه او درگذشت کودکی پیش معلم میخواند و او علیک اللعنة مکرر

میگفت معلم در قهر شد و گفت علیک و علی والدیک کودک گفت

علیک و علی والدیک در مصحف نیست آیا امروز از این بخوانم

فصل سیم در گفتگوی کودکان زیرک نسبت به پدر و مادر یهودی اعمش

از خانه بیرون آمد و میخندید گفتند ای ابا العینا سبب خنده چیست
گفت حالا که از خانه بیرون می آمدم دختر چهار ساله من سر راه
بر من گرفت تو بیگدر طلب پیسه کرد گفتم ندارم رو بجانب دیگر کرد و گفت
الهی در عالم هیچکس غنی نباشد که بر زن و بچه شوی مثل پدر من فقیر گردد
چون بالغ شد وی یا ابو العینا فرزند سال بود پدرش گفت ای پسر
خدای تعالی میفرماید انما اموالکم و اولادکم فتنة
یعنی جز این نیست که مالهای شما و فرزندان شما دشمنان
شمااند پس پسر خبر داد از ایشان ابو العینا گفت ای پدر هم حق تعالی
میفرماید لا تقتلوا اولادکم خشیة املاق یعنی مکشید فرزندان
خود را از ترس درویشی ابو العینا روزی پسر خرد سال خود را گفت
یا بنی از امانه پسر در جواب گفت والله تو زن خود را بیشتر محافظت
کردی که پدرت زن خود را ابو العینا از جواب او حیران ماند

و انفعال یافت حنظله تبریزی مردی معروف بود در غریب

[illegible] داشت [illegible] روزی [illegible] و در قهر شد و گفت [illegible]

[illegible] نام خود [illegible] گفت این نام حنظله چه [illegible] تبریزی حنظله

گفت [illegible] کز حبل الله [illegible] گفته [illegible] شاید

نبود و ولد الزنا باشد ابو الغیص از ظرفای عرب بود و از مردی خوش طبع

و ظریف بوده روزی در ایام کودکی پدر او را به بازار فرستاد

که کله آرد [illegible] کله [illegible] و در گوشه بنشست و گوشت و مغز

[illegible] استخوان خالی [illegible] به خانه آورد و پدرش گفت این

[illegible] پدر [illegible] خالی از گوشت ابو الغیص را

[illegible] گفت

[illegible] گفت

[illegible] گذاشت

۱۸۳

پیش از آنکه کور و کر و گنگ شود معلم کودکان بود در بصره کودکان

ملا ایشان فغانی کرده پدرش فوت شد و این کاسه و کلیچه بر بنده که من هیچ نمی‌خواهم

ابوالفضل گفت از من نخواهد گرفت زیرا که کله بر این کلیچه انگل عجب

[illegible] چون کودک بود وقتی مادرش بیمار شد در این بیمار[illegible]

او را گفت پروای من نداری و حال آنکه دوش دو نوبت

بر خاسته ام گفت باکی نیست امشب دیدم که امشب بر خیزی [illegible]

[illegible] گفت شنیده ای که در ختنه [illegible] و نامیر است [illegible]

گفت لا والله بلکه می‌خواهم [illegible] تا خیرات [illegible]

و چون [illegible] وی [illegible] تقاضا [illegible]

[illegible] پیسه [illegible] نجات [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] و [illegible] در زمانه خود [illegible] بود وی [illegible]

چهار [illegible] که [illegible] پیدا شد [illegible]

[illegible] گفت [illegible] چیست گفت آ[illegible] مرده [illegible]
غت

[illegible] که [illegible] شمع [illegible]

[illegible] و نه [illegible] و نه خورش [illegible]

[illegible] آب و نان [illegible] پس بخانه ما می آرند [illegible] از جمله

[illegible] بود پسر خرد سال خود [illegible]

[illegible] شد و [illegible] همه عظام شهر [illegible]

[illegible] سخن میگو[illegible] ماینه [illegible] من [illegible]

[illegible] خط [illegible] خود خبر کرد

روز جمعه بعد از [illegible] و خاص و عام [illegible] بپای

[illegible] حاضر شد [illegible] چون [illegible] نشست و آن [illegible] دوازده [illegible]

دید و هیبت بر و غلبه کرد که اصلا و قطعا سخن نتوانست گفت ظرافتی
خاموش بود هر چند فکر کرد و از غلبه [illegible] داشت هیچ چیز بیادش نیامد
آخر گفت ای خسرو این قدر میدانم که من و تو نشسته ایم و [illegible] گفتن
عاجز شده ام لیکن تا بمنبر برآمدم هر چه بخاطرم بود از لوح قوت حافظه
محو شده و هیچ چیز بخاطرم نمی آید محمد بن [illegible] جواب گفت
این چنین بخاطرت نمی آید که [illegible] و [illegible] از لطایف
غلامان که در حضور پادشاهان [illegible] روزی غلامی
طبقی آتش بمجلس خسرو پرویز آورد و از هیبت و [illegible]
[illegible] بر زمین افتاد [illegible] آتش [illegible] خسرو
خسرو [illegible] حکم کشتن کرد [illegible]
خسرو [illegible] گفت این چه حرکت بود که کردی گفت [illegible] قدر
که [illegible] قطره آتش نزد [illegible] مستحق کشتن [illegible]

هر آینه قدر بحرمتی ترا بنظر اهانت میکردند و من روا داشتم
که ولی نعمت من بسخط [illegible] مرتکب ادب شود اکنون بی ادبی کردم
تا گناه من عظیم تر شود چون هر ابکشی تا متهم نشود جه تو نگردد خسرو
این سخن پسندیده آمد و گناه او را بخشید از غلامان بتقرب خود
ممتاز گردانید روزی نوشیروان کسری بر سر غلام طباخ رسید که قدری
نان می پخت کسری دید که غلام خمیر گرفت و عرق خود را که
از آتش بهم رسیده بود با ناخن پاک میساخت و آنرا در خمیر دیگر
کرده قرص نان ساخت کسری هیچ نگفت و بگذشت روز
دیگر غلام طباخ را طلب فرمود و گفت کدام طعام بهتر است غلام
زیرک بود پی برد که قصه چیست گفت بهترین طعامها آنست که
تو نکشته باشی وقتی که پیش تو آرند کسری را این جواب نادره
خوش آمد [illegible] در مصاحبت پادشاهی [illegible] از غلامی

همچنین حکایت دیده که بخیمه عرب تنگ و چینی را پادشاهی بود و آنرا
بغایت خوب است که غلام را به نگاه بلیغ کردند او را طلبید و پرسید
که ای غلام کدام طعام بهترست غلام در جواب گفت که سیر این کار
چیست گفت بهترین طعام آنست که به عرق جبین و کد یمین حاصل
شود یعنی به کسب بازوی پادشاه او را بدین لطیفه بخشید پادشاهی نشسته بود
و پیش وی غلامی ایستاده بود خندید پادشاه از پسر پرسید که در عالم
چه چیز دوست داری گفت آنکه مرا جاه و جلال و مال بسیار باشد و دایم
شراب خورم و شکار کنم و با شاهدان آمیزم از غلام
که تو چه مراد داری گفت مراد من نیست که دایم بندگان را بلطف
آزاد کنم و از او انعام گیرم شنید و سازم پادشاه او را نواخت
و پسر را از چشم عنایت انداخت روزی حجاج بن یوسف
تنها در صحرا با معدودی چند از خاصان سیر میکرد و آن روز

غلامی داشت با من دیگر گوید غلام این مسجد است ملا نوبه از الکعبت شما مرا

باز نشین ... آن ... نجیبی و دارم چون اسب خود را برانگیخت

در بهر شهر ... رفت و سلام کرد غلام جواب داد حجاج از وی پرسید

که ای غلام حجاج بن یوسف بر پیش شما چگونه حاکمیست گفت لعنت

خدا بر وی باد که [illegible] ظالمی است و بر سر حکومت نشسته بی رحمی سفاکی

... [illegible] ... که روی زمین از لوث ظلم

پاک شود حجاج گفت مرا می شناسی گفت نه گفت منم حجاج بن

یوسف غلام گفت تو مرا می شناسی گفت نه گفت منم ... بن

... از غلامان آل ابی ثورم و در هر ماهی ... صرع میگیرد

دیوانه میشوم و امروز ... صرع ... حجاج بخندید

و او را خلعتی داد و بخشید

در لطایف غلامان با

طوایف مردمان خواجه نخجلی غلامی زیرک داشت روزی غلام را

فرستادم بکاری بچندین گاه اکنون که بیامدی و دیر آوردی بکار بشری
از کنیزکی چندین کار یک و بهمین باز آمدی وقتی او ندیدی
چند روز بر خواجه بیمار شد غلام را گفت برو و طبیبی بر بالین من آر
غلام برفت و زود باز آمد و چند کس همراه آورد خواجه گفت
این جمع کثیر چه کسانند گفت ای خواجه در آن روز که مرا ملامت کردی
و فرمودی که چون ترا یک کار فرمایم باید که چندین کار
بسازی و زود باز آیی اکنون برفتم و طبیب آوردم که از برای تو
دارو کند و مغنی آوردم که اگر صحت یابی برای تو ترانه زند
و غسالی آوردم که اگر بمیری ترا بشوید و نوحه گری آوردم
که در تعزیت تو مرثیه بخواند و موذنی آوردم که صلوة جنازه
و حفاری آوردم که قبر ترا بکند و حافظی آوردم که بر سر گور تو
ختمی کند در لطایف کنیزکان ... ملک زورقان

هارون رشید بفضل بن ربیع گفت دوش مرا دو کنیزک جمیله

میمالیدند یکی مکی و دیگری مدنی من خواب میکردم در اثنای آن لیکن

مدنی دست بمتاع من کشید تا قایم ساخت مکی او را منع [illegible]

و بر وی غلبه کرد مدنی گفت بر من چرا زور میکنی حال آنکه من باین

[illegible] روایت میکنم بحکم آنکه من احیی ارضا میتة فهی له یعنی هر که زمین

مرده را زنده کند و آبادان سازد آن زمین مر او راست مکی

گفت خاموش باش که من باین چیز اولیترم بحکم آنکه الصید

لمن اثاره ولکن لمن اخذه یعنی صید شکاری آن کس که برانگیزد

ولیکن از آن کس است که آنرا بگیرد هارون رشید این مباحثه می شنید

و میخندید تا غایتی که بیهوش شد بعد از آن هر دو را بلطف خاص ممتاز

ساخت و هر یک را برغبت تمام بنواخت امین پسر هارون وکیل را و نخاسی

بنخاس خانه فرستاد که از برای او کنیزکی جمیله بخرد آن وکیل رفت

کنیزکی جمیله آورد و نخاسی دیگری با او بیاورد و دیگری بهتر از او آورد
و لیکن مرد کنیز را پیش از این جانی کرده بود بهای ایشان کرد و گفت از شما
کدام را بگیرم کنیزک نخستین گفت السابقون السابقون اولئک المقربون
کنیزک دوم گفت حافظوا علی الصلوات والصلوة الوسطی آخرین گفت
وللآخرة خیر لک من الاولی امین بحفظ این آیات از ایشان
خوش آمد و هر سه را بخرید زفاق در زمان متوکل مردی بود از معارف
بغداد او کنیزکی جمیله داشت که در حسن و جمال بی بدل و بی مثال بود
حاسدان بسمع متوکل رسانیدند که زفاق این چنین کنیزکی دارد
متوکل باحضار آن کنیزک فرمان داد که تماشا کند و اگر پسندش
افتد بقیمت وقت بخرد و چون بنوکر رسید متوکل بطلب کنیز نزد زفاق
رفتند و او بصورت حال اطلاع یافت حالش برگشت کنیزک
آن حالت از وی مشاهده کرد گفت ای خواجه غمگین مشو که خود را بهر حیله

LIBRARY 22 DEC. 04

تو آنم و بهر فنی که دانم از دانم او خواهم جست و خود را بتو خواهم رسانید
زنقاق بقصد زینت تن در داد و طلا زبان متوکل کنیزک که بود او او رویند
چون چشمش بر او افتاد از شکل و شمایل او حیران بماند و گفت ای بچه
خواننده گفت بلی قرآن یاد دارم گفت آیتی بخوان او این آیت
از قصه داود علیه السلام خواند که دو فرشته نزد او بمرافعه آمدند
بجای سپاه ادیکی گفت ان هذا اخی له تسع و تسعون نعجة ولی نعجة
... که این برادر من که مرا او بود و نه میش است و مرا یک میش
و ترجمه باقی آیت آنکه این برادر میگوید که آن یک میش را نیز من ده
و بملک من گردان و غلبه میکند بر من و نمیگذارد که تنها کنم
گفت یقین است که ستم میکند بر تو برادر تو در گرفتن یک میش تو
و جمع کردن آن با میشهای خود چون کنیزک زنقاق این آیت
بر ... متوکل خواند پی مقصود برد و او را از خواندن این آیت آفرین کرد

و خلعت داده بر قاق باز فرستاد محمود وراق در زمان معتصم
از مشاهیر شعرا بود و کنیزکی داشت بغایت جمیله و ملیحه و محمود
بوی علاقه خاطر بسیار داشت خبر خوبی حسن و جمال او بمعتصم رسید
و او را از محمود درخواست نمود و او نمیفروخت و معتصم در بهای او افزود
تا بهفت هزار دینار رسانید آن هم سود نداد و بجود دیگر رفت و معتصم انتظار
میبرد که بهانه یابد تا کنیزک را بدست آرد اتفاقا درین ایام محمود
بمرد و آن کنیزک در ترکه افتاد و معتصم او را از ورثه محمود بهزار دینار
خرید پس او را گفت خبر داری که ترا بهفت هزار دینار میخریدم محمود
نمیفروخت انتظار بردم تا اکنون ترا بهزار دینار خریدم گفت
اگر خلیفه انتظار میراث بخشی بیشتر ازین میبرد بکمتر ازین هم میخرید معتصم
از جواب او متحیر و منفعل شد که بغایت زیبا گفت اگرچه جواب
بر خاطر شما گران آمد اما بر عقل و کیاست او آفرین کرد و او را از اهل حرم گردانید

در لطایف کنیزکان با لطوایف قرین [illegible] چنین یکی

از اعیان کنیزکی بغایت نمکین پیش شیرین آمد و [illegible] عرض

کردند و دید که بر رخسار او زرست خالی دارد و بغایت سیاه

بکمال خوبی خود چنانکه [illegible] نم توصیف گفت مگر آن [illegible]

از روی انبساط گفت از آن سیاهی که حجر الاسود را بوسه گفت

[illegible] ابلالغنیه الا [illegible] الاخص یعنی [illegible] شمار رسید مقصد

مگر شدت و سختی که بعد نقطه‌های شمار رسید و جار [illegible] جمله پیش کی

او بزرگان بردند که بجز دیگی بکر و دیگری ثیب یعنی کالم و ثیب دیگر

بجمالتر بود آن [illegible] بجز بدان بکر که تر و تازه بود مایل شد ثیب گفت

لیس [illegible] الا [illegible] یعنی [illegible] ایشان من [illegible]

مگر بکر یعنی بکر [illegible] کالم خواهد شد و بعد از ان [illegible] او

خواهد ماند و [illegible] من [illegible] جواب او گفت [illegible]

ثیب و کالم

لیلة القدر خیر من الف شهر یعنی گفتی که جدایی من و تو یکشب است

اما آن یک شب قدری بهتر از هزار ماه است آن میخواهند که گفت شکوی ایشان

خوش آمده و مردود طالب جنید یکی از اغنیا حکایت کرده که جاریه

بخشیده او داشتم بغایت مرا بسیار خوش می آمد تا گاه مغلوب شد قصد دی با ثروت

نکردم چون نزد یکی آمد او ببسیم شستم و دست در او از آنکه

منفعل شدم او دو گفتم قطع عنان بر برده شد از تو بر تو

یعنی آنچه موجب خوشی تو بود گفت یا مولای عن ذکر المالح

لذ ... یعنی جا شا ای خواجه من که هر دو خوشی از من

قطع شده باشد لیکن چون با آتش حسد نکند از دو آب شود

یکی از اغنیا کنیزکی خرید و همه اعضای او را ملاحظه میکرد

می سنجید تا پاهای او را سفید دید که ساقهای باریک و پایها

دارد گفت جاریة انت کالقمر ... یعنی ای کنیزک

تو مثل طاوسی که هر دو پای تو بدست کنیزک در جواب گفت

و دانم ظاهر است بدرستی که خواهد بود آن دو پا در پیش پشت تو نگرا

این ظرافت از وی خوش آمد و او را بخرید عطاری از برای خواجه

بخوری ساخته بود از عود و صندل و عنبر که آن را بجهت این جزو

مثلث نام کرده بود روزی خواجه کنیزک خود را گفت مجمر بیار

و آن مثلث بخوری در زیر دامن بسوز تا جامهای من خوشبو شوند

میخواهم که بمجمع رفته روم کنیزک مجمری را پر از اخگر افروخته آورد

و در زیر دامن خواجه نهاد و چند قرص مثلث از برای بخور بر آتش

گذاشت در این اثنا خواجه دفع نفخی کرد و بوی آن بمشام او رسید

گفت ای کنیزک این مثلث را بد ساخته اند که بوی ناخوش بمشام

من رسید کنیزک ظریف بود گفت ای خواجه تا این بخور مثلث

نبود خوب بود چون تو آن را مربع ساختی ضایع شد

در ظرافت گفت و حکایات اصفهان و ذکر ایشان و مدحی از نوشته
و دیوانه شکار [illegible] این باب نیز مشتمل است بر هشت فصل در ذکر
حماقت بعضی ملوک و اولاد ایشان در میان ملوک عجم احمقان
بوده اند و از آثار حماقت ایشان آنست که چون سعد ابی وقاص
بعضی از شهرهای عجم مستولی شد در خانه یکی از اکابره صندوقی
یافت در غلاف سقرلاط عمل نبات که در علاج و آبنوس ترکیب
کرده بودند و نقشهای اسلیمی و خطایی در آن بود حیث و قفلی زرین
بر آن نهاده و مشک و موم آن را مهر کرده اصحاب را گمان شد که
آن صندوق مملو از جواهر قیمتی باشد شخصی آمد و گفت این
صندوق مقفل محترم را به تلبیت [illegible] در تحمل [illegible] میخواهم
طالع و بخت [illegible] آنچه اقتضا کند از این [illegible] بیرون آید [illegible]
وقت که در [illegible] ثبت [illegible] که چیلو صورتی و قعت حکم [illegible]

حاکم نوشت که بوی فروشی را گمان میبرم که درون آن اثری از
احمقان ملوک عجم و عربی باشند که هیچ نیرزد سعد صندوق
بوی فروخت و در گرفت آمد و سر صندوق را بگشاد و درون
آن درجی بود از چوب صندل سپید درج را بگشاد قطعه حریر دید
که در این چیزی پیچیده بود دید هر چه هست در میان حریر است
بر داشت و بر دست نهاد و نگاه آمد بگشاد کاغذ پاره در میان حریر دید
و بر آن چند سطری نوشته گفت البته گنجنامه خواهد بود دهید بشست و
بخواند بخط فارسی نوشته بودند که ای صاحب دولتی چون این رقعه
بدست تو افتد باید که آنچه درین سطور نوشته شده کار کنی که موجب
حکمت بالغه هست و آن آنست که ریش را یکبار از زنخ حلق شانه کردن
بهتر هست از آنکه هر بار کسی آتش روی شانه کند صاحب صندوق
که آنرا دید دود از نهادش بر آمد صندوق را با آنچه دریافته بود

پیش سعد برد و گفت حسبنا الله و دوا بخواند که این مقدار زر
از دوست من برود دو بار بمدینه خرقه داشته بود نوشته بود و قصه را
دران شرح کرده بود جواب آمد که او را سوگند دهید که اگر بهر جوا
نبودی بخاطر داشت که به بیت المال گذارد و همین زر خود را باز
اگر سوگند خورد زرش باز دهید و الا فلا او سوگند نخورد و
آن زر به بیت المال واصل شد ملکزاده جمعی از ملوک عجم را
بیرون شهر میگذشت لکلکی بر کنگره قلعه شهر نشسته دید خوانسالار را
طلبید و بفرمود تا او را انداختند پنجاه تازیانه زدند هیچکس را مجال
دم زدن نبود از بس که آثار غضب از ان پسر ظاهر بود آخر
خوانسالار گفت ای ملکزاده مرا چرا بی جرم سیاست میکنی
گفت لکلک بر سر خانه من که کنگره قلعه شهر است میگذرد هیچ نمی اندیشی
که از آنجا بیفتد و پایش بشکند خوانسالار گفت ای ملکزاده

ای بن خود و لکه ننگست اشتهر نیست و بر تقدیر تسلیم کرده شوم که پشت
آخر من خون سپهسالار رم ابن نور سالار بزنی از دست نگاه
بن عبد الملک بن مروان پرواز کرد و او از جمله جهانیان مشهور است
چو کبرا از اکشت بیتار بیدور و از دو باز انگریبد تا زود در وار با
بر شنید که ناگاه باز من از شهر پرید من نرود چه اگر از شهر بیرون
برود دیگر او را نتوان گرفت یکی از اعیان کوفه گوید که با هشام
بن عبد الملک در صحرائی سیر میکردم ناگاه مرد قصیری رسید که
جزو طبری انار بر سر سبد داشت بر جر بسیار دو انار از او گرفت
و من بزبان نتوانستم منع کرد اما بدل انکار کردم چون از وی گذشت
گدائی پیش آمد آن انار را بوی تصدق نمود بنهایت متعجب
شدم گفتم ای ظالم چه بود این تصدق چیست آخر نوعی گفتم ای شهریار
آن ظلم چه بود و این صدقه و او چیست گفت مرا ظلم رنگ کرده

شخصی ایشان را که بخشیده بودند ده حصه خاصه کردند و یک حصه را به یک
نکبت مقابل کرده بودند چه شد که دیگر با من باشد گفتم از آن غافلی که
جمعه هر دو از احرام مقبول نیست در حکایات لطیفهٔ اهل بیان
در شهر قزوین قاضی عالم متدین متقی بود مخاطب یافت و او را پسری بود
جاهلی عامی بجا ماند بواسطه حقوق پدرش او را قاضی کردند
در مجالس از وی حکایات جاهلانه سر میزد و بعضی از اقربای قاضی
از این انفعال می کشیدند آخر گفتند طالب علمی که نحو نیکو
داند باید آورد تا این پسر نزد او بعضی مقدمات نحو عربیه
تعلیم گیرد آخر رفتند و کسی را از نواحی تعلیم او آوردند و او
درس آغاز کرد و گفت ای مخدوم زاده این ترکیب را یاد گیر
که ضرب زید عمرا ضرب فعل است و زید فاعل و عمرا مفعول
و معنی این ترکیب آنست که زد زید عمر را قاضی زاده گفت که

زید عمرو را بجرم آنکه گناهی کرده بود و حدی برو لازم شده زد
طالب علم گفت این مثالست که در علم نحو آورده اند که ازان فایده
معلوم شود آنکه مضمون آن واقع باشد قاضی زاده گفت و کلام طالب
گفتند تا بروند و این زید را بیاورند که مردی ظالم است که بی گناهی
گناه عمرو را زده است معلم گفت ای پسر این زید را خدا نیافریده
و این عمرو از مادر نزاده قاضی زاده در قهر شد و گفت غالبا تو
ازین زید رشوه گرفته و میخواهی که جرم او را مبهم می گذاری
و بعد ازین در قضایای من امثال این ظلمها کی پیش رود نوکران را
گفت این معلم را بزندان برید تا تحقیق تمام بکنم اقربای قاضی با
محنت کشیدند تا معلم را از دست او خلاص کردند و بعد رسانیدند
معلمی را پرسیدند که تو بزرگتری یا برادر تو گفت من بزرگترم
اما یکسال دیگر که بگذرد با هم برابر خواهیم شد معلمی شهر گشت علا

۱۹۳

خریده بودند و هر یکی نصف بها داده بودند روزی از غلام گناهی
بوجود آمد معلم خواست که او را بزند شریک وی گفت چکار ملکی
گفت حصه خود را ادب میکنم پسر معلمی را گفتند چه بلا احمقی گفت
اگر احمق نبودمی ولد الزنا بودمی یعنی از چنان احمقی مثل من احمق
نزاید معلمی را پسری بیمار شد و مشرف بمرگ گشت گفت
غسال را بیارید تا پسرم را بشوید گفتند هنوز نمرده است گفت
باکی نیست تا فراغ غسل خواهد مرد معلمی مشرف بموت شد گفت بنگرید
هیچ جا کفن کهنه باشد بیارید گفتند چه میکنی گفت تا بعد از مرگ
مرا تا آن کهنه در گور کنند گفتند که مقصود ازین چیست گفت
آنکه چون نکیر و منکر آیند و کفن کهنه بینند گمان برند که این مرده دیرینه است
سوال نکنند و جواب نباید داد ترسایی نزد معلمی رفت که
میخواهم مسلمان شوم کلمه بمن عرض کن گفت پیش دیگری رو

آمده که میان من و عیسی دشمنی افکندی تا روز قیامت مرا اگر بگذاری که در
دنیا اقامت مرا امر باید میکرد اخذی مرد فانی اهلبه را که بیند که
قره ضحی ابی بابکت تمام نیک شد بمیدود و گوش فرا میداشت
گفتند چکار میکنی گفت مردم مرا میگویند که آواز تو از دور بهتر
مینماید من هم بانگ نماز میدهم و دور میدوم تا آواز خود از دور
بشنوم که مردم راست میگویند یا دروغ مردی نزد طبیبی آمد
که مرا دوائی ده تا دستی بیاید که قبضی عظیم دارم طبیب
حبی بوی داد که صد و بیست مرتبه تردد نمود تا از خویشان او
طبیب را گفتند که ترا پیش قاضی بریم گفت چرا گفتند تو دوائی
بخورد آن مرد دادی که شکمش صد و بیست دست رفته بعد از آن مرد طبیب
گفت والله که اگر نمیمرد عوض صد و بیست نه تو دست میکرد الهی
قانون نه دیده طبیبی جوزهائی درمیان شیشه بسته بود.

گفت این ریسمان چیست گفت نصف بالا بول پسر منست و
نصف پایین بول دختر من طبیب گفت ای ابله بایستی که ریسمان را
در اندرون قاروره می بستی تا بهم مخلوط نگشتی طبیبی پسری ابله داشت
روزی چند تنکه باو داد که برو و بسر چهار سو بازار فلان عطار رو و از او
خیار چنبر بخر پسر بسر چار سو رفت و دکان آن عطار بسته بود
نظر کرد دهقانی را دید که یک خروار خیار تر و تازه بار داشت
پنج تنکه را داد و آن خروار خیار با تمام خرید و بخانه آورد پدرش در خانه
نشسته بود گفت این چیست پسر گفت این خیار است گفت ای ابله
من از تو خیار چنبر طلب کرده ام تو برای من خیار آوردی گفت
اگرچه بعضی خیارها راست است اما درین میان آنقدر خیار چنبر است
که ترا بس کند همین طبیب روزی پسر خود را گفت برو و بیمار را
و در پیشانی تخم زنان باجاه کاظم الشمس هست گذاشته بر هفت و بعد از

مدتی باز آمد که ای پدر طول زمین را گفتی عرضش چند است گفت ای تلمیحی
گفت عرضش اینقدر است که در زیر پای تو است ابلهی که [illegible]
پسری نازنین در سن چهارده سالگی بیمار شد قاروره او را پیش
منجم و طبیب گشت و در راه جمعی حریفان بیمار را شنیدند و او را
برده بودند و سه شب بر سر او انجا [illegible] زبان شنید که [illegible] از اول بیمار پس
از ... یافت با قاروره [illegible] و تمام نزد طبیب برد
قاروره را دید گفت چند است که این بیمار است گفت
سه روز است که مرده است ابلهی نزد منجمی رفت که طالع مرا به بین
گفت بگو طالع تو چیست تا بدان حکم کنم گفت تیس یعنی بز برج من است
منجم گفت بر فلک خود این چنین برجی نیست گفت پیش از این
منجمی مرا گفته بود که طالع تو جدی است یعنی بزغاله اکنون
بزغاله از ده سال بیش شد [illegible] ابلهی [illegible] خانه [illegible] گرفته بود

و در کوچه می‌جست گفتند چه می‌جویی گفت سوزنی در خانه گم کرده‌ام
گفتند ای ابله چیزی که در خانه گم کرده در کوچه چه می‌جویی گفت
چه کنم خانه تاریکست و من چراغی ندارم ابلهی را از ستوری بر گردن
نشسته بود یاران او را تنبیه کردند تا بازگشتن او را در آغوش گرفت
بعد از آن یک یک درخواست میکرد که گناه کنید مرا عفو کنید مرا
گزیده باشید شنوانیدی ابله در سفر لشکری افتادیم شب چون
بر آن لشکر آوردند و غوغا برخاست ابله برخاست و برجست که
لجام بر سر اسب کند سر از دم نمی‌شناخت لجام را آورده
و دست در کفل و دم اسب میکشید و از روی حیرت میگفت که قسم
که سر تو بزرگ و پیشانی تو پهن شده است آخر سوی پیشانی تو چنین
دراز از کجا شد پسری و مادری بهر دو ابله در صحرائی بچاهی رسیدند
که در قعر آنجا آب بود ... عکس خود در آب دیدند فریاد

کرد که ای مادر بیا و نظاره کن که در قعر این چاه مردی است مانند
پهلوی پسر آمد و نظر نگریست گفت والله که با آن مرد قحبه‌ای هست
دو ابله در راهی می‌رفتند گفتند با هم سخنی گوییم تا راه بآن قطع
کنیم یکی گفت من آن میخواهم که خدای تعالی مرا ده هزار گوسفند بدهد
که پشم و شیر و بره و بزغاله آن کم نشود بکوری حسودان دیگری گفت
من آن میخواهم که خدای تعالی مرا هزار گرگ درنده بدهد که
ایشان را در رمه تو سر دهم تا گوسفندان ترا بدرند و بخورند
بکوری چشم بخیلان صاحب گوسفندان گفت از خدا شرم نداری
که اینهمه گرگ در رمه من سر دهی و مال مرا ضایع کنی طریق
یاری و همراهی چنین باشد صاحب گرگان گفت تو از خدا
شرم نمیداری که با اینهمه شیر و پشم و بره و بزغاله هرگز مرا رعایتی نمیکنی
صاحب گوسفندان گفت که رعایت من بر تو واجب نیست که

که من چندان عیال و اطفال و خویشان نزدیک دارم که
بعوض تو ایشانم بر درخت صاحب کرگان گفت با من غدر و خیانت
کرده‌ای اختیار جانب تو کنم و با این همه امساک و بخیلی که تو داری مهوا سپا
و عداوت تمام میان ایشان جنگ بشابه رسید که با یکدیگر در آویختند
و چندان بر هم زدند که خون سپر در روی هم بر خاک بخشید
و چون مانده شدند بر کنار راه نشستند دیدند که پیری می‌آید
دیگ خیک عسل گداخته بر دراز گوشی بار کرده می‌آرد با هم گفتند
این پیر میان ما محاکمه کند چون نزدیک رسید بر خاستند و
سلام کردند و قصه باز گفتند پیر کاردی بکشید و خیک را
سرتاسر بدرید و تمام عسل بر خاک ریخت پس گفت خون من گیری
مثل این عسل ریخته باد که اگر شما جز دو ابله باشید حکایت
که معروف بحماقت بوده‌اند روزی ده شتر پیش کرده بود

وستائی میرفت چون دو منزل فرسنگی پیاده رفت یکی شتری را
سوار شد و باقی را شمرد نه شتر بود گفت من ده شتر داشتم
یکی کجا رفت پس خود را از شتر انداخت و هر طرف دوید
از شتر نشان نیافت بطول باز گشت و بر سر شتران آمد و شمرد
ده بود خوشدل شده شتران را پیش کرد و روی براه آورد
بعد از دو سه فرسنگ باز بر شتری سوار شد و شتران باز شمرد
نه بود باز خود را از شتر انداخت و بطلب شتر هر طرف دویدن
گرفت همچنین چند بار آن صورت واقع شد که چون سوار
شدی مرکوب را شمار در شمار نیاوردی و بسی تردد کردی
آخر پیاده روان شد و گفت پیاده روم و شتران من ده
باشند به از آنکه سوار روم و شتران من نه باشند خراسانی
دیگا دوانی خری گم کرده بود و خر دیگر زیر ران گرفته و بازی گرد صباح خر

بیامد و گردن خر خود بگرفت و بار او بینداخت خراسانی آغاز
غوغا کرد و مردم او را گفتند خر تو نر بود یا ماده گفت نر گفتند
این خر ماده است گفت خر من چندان نر هم نبود
خر غوری را دیدند بسجده شکر بجا آورد گفتند ای غوری
چه محل سجده شکرست گفت اگر من سوار بودمی مرا نیز
بدزدیدندی چه میکردم غوری هرگز بهرات نرسیده بود
چون باز در شهر درآمد و بچهارسوق رسید دکان قنادی دید
آراسته بانواع شکر پیش رفت و طبقی بزرگ دید بر روی کار
نهاده پر از بادام قندی رنگارنگ دست دراز کرد و مشتی
از آن بر بود قنادی خواست که دستش بگیرد غوری بسکندستی
میتوده در دهان انداخت و گفت اینک نه ترا شد و نه مرا مردکی
ومیمه بمجلس قاضی ابو یوسف درآمد و قاضی او را تقدیم و تعظیم نمود

او در آن مجلس سکوت بسیار ورزید قاضی وی را گمان فضیلت
و کمالی برد بعد از آن گفت سخنی بفرمایید گفت صایم کی روزه
گشاید گفت وقتی که آفتاب غروب کند گفت شاید که تا نیم شب
غروب نکند قاضی بخندید گفت چه نیکو گفته است جریر این بیت را
وفی الصمت ستر للعیی وانما صحیفة لب المرء ان یتکلما
یعنی در خاموشی زینت نو آرایت است مرد بیچاره را بر هستی که
عقل مرد از سخن گفتن معلوم شود پس اگر سنجیده گوید عاقل در خرد
اگر بیهوده گوید احمق و نادان است نور لطایف
دروغ گویان از دروغ گویی پرسیدند که هرگز راست گفته
گفت اگر نگویم آن هم دروغی گفته باشم ابن الشمر شاعری که در کذب
مشهور بود روزی کسی پیش او لافی میزد و از آبا و اجداد
خود تفاخر میکرد ابن الشمر گفت پیش من بپیدا آن مباهات

۱۹۸

منکشفی شد حال آنکه بزرگی جای من بمشابه بود که یک باری بشکار
بیرون رفته بود و چهار هزار غلام صاحب جمال که حاضر بودند
با او سوار شدند و هر یکی بر اسبی نشسته بود که زین و لجام آن از زر بود
و هر یک پوشش طاس و قبای اطلس پوشیده و پیاله ای بدست
داشت و هر یکی حمایل زر دوزی بود و در گردن هر یکی
لعل بدخشان بود بوزن سه مثقال و در زعفران باری بود
تماشا میکردم که پیشی خرچنگی ... و عوض آن
هیچ و هر بازی سه مرغابی بزرگ صید کرده بود که مجموع دو هزار
مرغابی با شکار شده ای این همه را آن تجمل هیچ اثری باقی نمانده
تا چنین که حق تعالی همه را از من باز گرفته برای امتحان که
شکر میکنم آدم یا کفران می ورزم ... حکایت آنکه
... با خسروی شاعر میگفت ... در وقت خفتن گرم من

طبخی ساخته بود و از جمله مصالح صد من زعفران آلوده بکار

برده حاضران گفتند این همه زعفران در کدام طعام بکار رفت

گفت چهل من در برنج زعفرانی و سی من در نخود آب و ده من در قلیه

و بیست من در حلوا [illegible] بود من شد و دیگر در کجا بکار برده اند

متفکر شد بعد از مدتی چیزی بر آورد و به نشاط تمام گفت

یافتم ده من دیگر [illegible] صحیح در لطایف [illegible]

[illegible] مردی [illegible] عجایب اطلاق پس خبط دماغ شده بود دعوی

نبوت کرد او را گرفتند و پیش پادشاه بردند پادشاه فرمود سبب

[illegible] چه چیزی گفت [illegible] معجزه [illegible] کرده

[illegible] پادشاه گفت [illegible] دعوی [illegible] قیل و قال [illegible] خاطر من

[illegible] گفت در خاطر [illegible] که من [illegible] می‌گویم

[illegible] پادشاه [illegible] او [illegible] شخصی [illegible] پادشاهی

رفت و گفت که من پیغمبر خدایم بمن ایمان آر گفت معجزه تو
چیست گفت هر چه خواهی پادشاه قفلی مشکل گشای پیش او نهاد
گفت اگر راست میگوئی این قفل را بگشای بی کلید گفت من دعوی
پیغمبری میکنم نه دعوی قفل گری یکی دیگر در زمان خلیفه بغداد او
دعوی پیغمبری کرد او را پیش خلیفه آوردند پرسید که چه میگوئی
گفت جبرئیل در سه روز یکبار بمن [illegible] می آید خلیفه گفت
معجزه تو چیست گفت آنکه از نفس من بوی مشک اذفر می آید
خلیفه را بر او رحم آمد و گفت دماغ این مسکین خلل کرده است او را
بمطبخ خاص ببرید و هر روز از نخود آب [illegible] مطیب [illegible] که
[illegible] صبح [illegible] هر جا [illegible]
[illegible]
[illegible] گفت [illegible] جبرئیل تو فرود می آید گفت

پیشتر در هر سه روز یکبار فرشته می آمد اما درین ده روز هر روز
سه بار فرو آمد گفت چه پیغام می آرد گفت میگوید خویشتن جالی
داشته زنهار از انجا بیرون نروی مردی در بغداد دعوی نبوت
کرده بود او را پیش خلیفه بردند وقتی که عصایی بلند بدست داشت
خلیفه از وی پرسید که تو کیستی و چه میگویی گفت من موسی بن عمرانم
و این عصا [illegible] خلیفه گفت موسی معجزه عصا را اژدها ساخت
اگر تو در دعوی خود صادقی بیا و این عصا را اژدها کن گفت بعد ازی
خلیفه وقتی عصای موسی اژدها شد که فرعون دعوی خدایی
میکرد هرگاه تو این دعوی پیش گیری من نیز عصا را اژدها گردانم
کسی نزد خلیفه رفت که من پیغمبرم گفت معجزه تو چیست گفت
هر چه اراده کنی گفت تخم خربزه را در پیش من بکار که فی الفور
سبز شود و گل کند و خربزه پیدا و پخته گردد گفت مرا چهار روز

مهلت ده گفت مهلت نمی‌دهم گفت الهی بی‌انصاف خدا
که بر جمله چیزها قادر است چهار ماه مهلت می‌دهد تا آخر توبه میرساند
مرا چهار روز مهلت نمی‌دهی زنی را افلاس عاجز ساخته بود
نزد خلیفه آمد و گفت که من پیغمبر شده‌ام و از آسمان مرا
وحی می‌آید خلیفه گفت مگر این حدیث نشنیده که رسول فرموده
لا نبی بعدی گفت بلی فرموده اما نفرموده که لا نبیة بعدی
یعنی فرموده که بعد از من مردی پیغمبر نخواهد شد و نفرموده که
زنی پیغمبر نخواهد شد خلیفه بخندید و او را انعامی داد و
از لطایف دیوانگان نسبت به پادشاهان در ریاض القدس
آورده که پادشاهی دیوانه را در گورستان دید گفت چرا
به معموره نمی‌نشینی گفت آنها که در معموره‌اند آخر بیکجا خواهند شد
پادشاه گفت ای دیوانه سخن عاقلانه میگوئی گفت اگر من دیوانه

بر وی باقی را بقائی حال گردی چنانچه تو کردی این سخن را
و دعای مستجاب شد و دست از خسروی برداشت آورده اند که یاران
رشید اند کنار کوهستانی می‌گذشت بهلول عاقلان مجنون را
دیدند که با هم نشسته صحبت میداشتند چون شنیدند که با ایشان مطایبه
کنند بفرمود تا هر دو را آوردند گفت من امروز دیوانه را میکشم
جلاد را طلبید که بکشید فی الحال با شمشیر کشیده حاضر شد و علما را
فرمایند که گردن زنید گفت ای هارون حکایت مسکنی گفت امروز
دیوانه را میکشم گفت سبحان الله امروز ما دو تن شدیم
سه دیوانه بودیم تو سیم ما شدی تو که ما را بکشی ترا که کشد هارون
از بهلول پرسید که دوست‌ترین مردم نزد تو کیست گفت
آنکس که شکم من سیر کند گفت اگر من شکم ترا سیر کنم مرا دوست
بخواهی داری گفت دوست بی عاقبت نباشد نصر بن احمد سامانی

پیش گاو درویش رفتی و سنگی را قصد کرده بود و نیم کشتار گورستان و بود آنجا
دیدم بود زیر خود در آنجا گفت با او مطایبه بر سبیل گفتم گفت مبادا که
کند گفت یکی نیست پیش او درویش گفت سنگ بهتر است یا
دیوار گفت سنگ که نه حرکت نه فرمانی خدا انگیخت پس من و تو
دیگر فرمان او بریم بهتر هم که نه سنگ ترس و تو شرف وارد
علاء بن غشمیر و والی طبرستان شد و در آن ایام قحط افتاد و
مردم علاء را شوم قدم گرفتند و در پی نماز استسقا بیرون
رفتند خطیب در خطبه دعا کرد که اللهم ارفع عنا الغلاء
یعنی خدا بردار از ما قحط را سپاهی که آنجا حاضر بود گفت
اللهم ارفع عنا العلاء یعنی خدا رفع کند از ما علای والی را مردم
بخندیدند و علا خجل شد محمود غزنوی چون ... های غزنین بنا
بود دید آنجا دیگاکین و مزارع وقف کرد و درویش ... بر

در انجا آمد مرد شخصی خوش شکلی بس دلکش و دید مشغول بد اشتغاه و نماز

دید نجا بود و گفت نماز گذارد و دیوانه در گوشه زنجیر محبوس بود

آواز بر داشت و گفت ای محمود این چه نماز بود که گذاردی

گفت بجهت شکر گذاری گذارده ام که توفیق بنای این عمارت

یافتم دیوانه گفت عجب است که دیوانه تویی و مرا از زنجیر کرده اند دری

این عمارت چه خیری و صرف دیوانگان بیکسی تهی بخوشی فضولی

که آورده است روزی سلطان محمود بدار الشفا آمده بود دید

که دیوانه را در زنجیر کشیده اند و او با فراط میخندد گفت ای دیوانه

این چه خنده است گفت بر تو میخندم که عجب پادشاه مغروری

از ثواب و اوب نوری محمود گفت هیچ آرزو داری

گفت آری ... حلوا میخواهم که بخورم محمود فرمود تا پاره

آوردند ... اورا دید ... بخورد ... مستی شد

مخمور پرسید که این سر حیا چنین از چه سبب گفت جهت آنکه
با او پادشاه نشده و از و بهاء چربی بر رفته است محمود دیگر بسیار گفت
سخن نیست اندر دیوانگان با حکمت شنیده است در لطایف
دیوانگان نشسته مقربان سلاطین بوده بزرگان بوده که بهلول نزد خلیفه
بهلول را گفت دل خوش دار که خلیفه ترا تربیت کرده و پسر جو
و خرمن حاکم کردانید بهلول گفت این زمان حاضر با جنس و قدم
از فرمان بیرون منه که رعیت خلیفه و اهل مجلس بخندیدند و
خلیفه منفعل شد یکی از بندهای خلیفه بهلول را گفت آنچه کردی نیست
به خبر خلیفه بود که هر دیوانه را پنج درم بدهند گفت اگر راست
بهلول می گوید که ترا او درم خواهد داد یعنی که دیوانگی تو و بر اولیا
دیوانه تر خلیفه ابو یوسف بود پیش گفت از سوالی ادا هم گفت
بپرس گفت خدای تعالی می فرماید فاتقوا الله من آتی الا کفه بهلول

یعنی نبوده هیچ کس از ایشان که امتحان کند ... که در میان

ایشان بیم کنند از پیغمبران و حال آنکه از ایشان هیچ شخص ... بیم کند

وَمَا مِن دَابَّةٍ فِي الْأَرْضِ وَلَا طَائِرٍ يَطِيرُ بِجَنَاحَيْهِ إِلَّا أُمَمٌ أَمْثَالُكُم

یعنی نیست هیچ جنبنده در زمین و نه هیچ پرنده که میپرد به بالهای

خود در هوا مگر امتهاند مثل شما که بیم کننده ... کیفیت او

... او عاجز آمد و فرو ماند هیچ ... گفت

یکی از علمای بزرگ مصر حکایت کرد که مرا عزیز مصر به پیغمبر رسالت

فرستاد و ملک روم فرستاد و چون به بارگاه او در آمدم

پیش تخت او دیوانه دیدم که یک شخص در زمین به پای او نهاده

بود و یکسر ساله به تخت بسته و از حرکات شیرین سر میزد و افعال

موزون صادر میشد من با دهشت شدم و ... که به فعل با مردی

مشغول بود ... جمعی سخن میگفت پس زبان خود را بر آورد و حرکت

دیدم او با آواز بلند گفت سبحان الله کرا بسته اند و کرا گذشته اند
و بود آنجا در شهر بغداد از کوه و کلان یکی چیزی که بعد و از دو جانب گرد کرده بودند
و سنگ ریزه بند در آن حالت پدر پسر رای یکی از بزرگان رسید
و آن بزرگ در کاخچه خانه خود نشسته بود و غلامان و نوکران پیش او
ایستاده بودند دیوانه پیش او دوید و این آیه خواند یا ذا القرنین
اِنَّ یَاْجُوجَ وَمَاْجُوجَ مُفْسِدُونَ فِی الْاَرْضِ ای ذوالقرنین
همه هستی که یاجوج و ماجوج تباهی کنندگانند در زمین فَهَلْ
نَجْعَلُ لَکَ خَرْجًا پس آیا بکنیم مقرر برای تو مزدی
و خرجی عَلٰی اَنْ تَجْعَلَ بَیْنَنَا وَبَیْنَهُمْ سَدًّا بشرط آنکه بکنی و بسازی
میان ما و ایشان سدی که مانع ایشان باشد از بیرون آمدن
و فساد کردن خواجه از اعجاب پیش او باز آمد عجب شد برو
رحم آورده کوه کاز راه در کرده و شکم سیر کرد آنچه بایست خلعت

دیوانه [illegible] کودکان [illegible] سنگ جفای ایشان سنگ انداخته بدر خانهٔ
شیخی [illegible] بدر درو الان آنخانه گریخت و در را فرو بست و کودکان
سنگها [illegible] بر در آنخانه منتظر او نشستند شد خواجه خانه بدالان
آمد دیوانه را دید که سر و پایش مجروح گشته و از زنده او پاره پاره
شده بر وی رحم آورد و غلام را گفت تا طبق حلوائی [illegible] [illegible]
با [illegible] در پارچه [illegible] نان [illegible] برای او آورد دیوانه که آن نعمت
لذیذ [illegible] نان لطیف دید این آیه خواند که له باب باطنه
فیه الرحمة وظاهره من قبله العذاب معنی آیه آنست
که در روز قیامت سوری و باره گرد مومنان کشند که مرآن سور را — سور باره
دری باشند که درون آن رحمت باشد زیرا که نزدیک جنت است
و در بیرون آن سور از پیش مشرکان از اخذ العقوبة زیرا که نزدیک
دوزخست خواجه را از اقتباس او باین آیه حیرت آمد بر دیوانه رحم کرد

و بنظر مودت اطفال که از او بر اندند و او باز بر جامه و او دو حضرت نموده

گویند دیوانه در قبیله بنی اسد مشهور به لقمان بود روزی بر

از بطون بنی ثعلبه که ایشان را بنی تیم الله میگفتند گذر کرد و باو تعرض

کردند و ویرا سنگها زدند گفت ای بنی تیم الله در عالم سعید از شما تمامتر

گفتند از کجا میگوئی گفت از آنجا که من یک دیوانه ام در بنی اسد

مرا دایم مقید میسازند و زنجیر در دست و پای من مینهند با آنکه

شما همه دیوانه اید و از شیوه عقل دور چنانکه هیچکس شما را مقید نمیسازد

و زنجیر نمیکند   در لطایف متفرقه دیوانگان در ریاض الفقرا

آورده که دیوانه را دیدند که میدوید و میگفت من الدنیا

از کجا بکجا میروی گفت من الدنیا الی الآخرة از دنیا تا آخرت

گفتند ای بی تعاشق وزر در ... زیست گفت من ... الی دار الغرور

الی دار السرور یعنی کسی را از دنیا نیست که گفت از دار غرور دور

نشده است از برای [illegible] زنجیر نشود دیوانه است [illegible] که پرورده که

خود را می شناسی گفت چه شناسم کسی را که همیشه در گرسنه و برهنه

میدارد و عقل [illegible] شهر [illegible] سلط

[illegible] بلا [illegible] دیوانه را [illegible] چرا [illegible] گفت

زمین را [illegible] مست که [illegible] پیر [illegible]

[illegible] که با دانه [illegible] گفت که چرا

چنین [illegible] بهلول

بعد از آن وقتی [illegible] بصره [illegible]

بسیار گفت آن [illegible] اگر [illegible] عاقل [illegible]

[illegible] بعد [illegible] پیش [illegible] دو کس [illegible] بهلول

[illegible] قدر [illegible]

[illegible] بهلول گفت ضعف [illegible]

لا اشتکیت [illegible] آن که پرسید گفت والظفر علی الجمل

یعنی آن میخواهم که در جنگ جمل مرا ظفر دهی دیوانه دید که مردی

فرتوت [illegible] طواف میکرد پرسید که چه حالی داری از منی گفت مرا

گناه [illegible] عظیم دارم گفت [illegible] رحم کرده [illegible] امید نمیکه

[illegible] گفت زیرا [illegible] الکوفه [illegible] گفت المساح

الی [illegible] المصباح یعنی دوای تو منحصر است در [illegible]

[illegible] بالا

کرده گفت بصفت آدمی عمل کرده ام [illegible] در عمران نه بوده

[illegible] از جمله مجذوبان

بوده و همیشه در کوه [illegible] تنها [illegible] مخلوق

[illegible] سوال کردند که همه [illegible] در [illegible]

گی باز شود

[illegible] گفت [illegible] و انتظار [illegible]

منتظر باش و چشم بر در دار

کو نظر را در انتظار نهاد

این کتاب مبحث اکتساب مسمّی

بلطایف الطوایف حسب الامر

بندگان رفیع الشان نواب

مستطاب معلی القاب نواب

نثار محمد خان بهادر شیر جنگ
دام اقباله فدوی عبودیت پیرا
محمد رضا در دار الخلافه شاهجهان آباد
ترقیم نموده روز یکشنبه بتاریخ بیست و ششم
شهر ربیع الثانی سنه هزار و یکصد و
شصت هجری بعون ایزدی باتمام رسانید ص
امید از ناظران آنکه بر سهو و خطا قلم عفو کشند

IMPERIAL LIBRARY
22. DEC.

Buhar Collection